

نمایشنامه از پرویز صبیاد

مردی که مردده بود و خود نمیدانست



مردی که مرده بود و خود نمیدانست

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورنده آن
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.



صحنه :

در سطوح مختلف ، قسمتهائی از يك دفتر كار ، اطاق خواب
راهِرو و دفتر بیمارستان و گوشه‌ای از بارونشیمنگاهی در يك
کافه طوری درهم ادغام شده است که با جزئی تغییر درعلايم و
تعویض جهت نورازهم قابل تفكيك اند .
تعدادی دروپنجره وپله بدون منطق معماری جابجا بكار
رفته است و نیز بطرز چشم گیری نشانه‌های ازوسائل ارتباطی
مدرن و بیشتر از همه تلفن : بعد سیمهای برق ، آنتن تلویزیون ،
رادیو ، جعبه موزيك و غیره .

الف ، ه - خدیو ، روزنامه نویس ، پشت ماشین تحریر صفحه‌ای را نیمه کاره
زده و بخواب رفته . زنگ شدید تلفن بیدارش میکند . گوشی را برمی‌دارد .
نورروی سردبیر می‌افتد . پشت میز کارش که نسبت به خدیو در سطحی بالاتر قرار
دارد با تلفن صحبت میکند .

سردبیر - جناب آقای ارنست همینگوی ؟

خدایو - (خواب آلود) بله ... !

سردبیر - سرکار خودتانید ؟

خدایو - خودتو مسخره کن ، سردبیر قلابی ! من الف ، ه - خدیوم ... و خیال میکنم خیلی بیشتر از ارنست همینگوی آن جریده نا محترم که بوی الرحمن گرفته خدمت کرده باشم .

سردبیر - گوش کن جناب ارنست همینگوی ... ببخشید آقای الف ، ه - خدیو - این بوی الرحمن که از مجله ما به مشام سرکار میرسد عزیز دلم علنش اینده که نویسنده هاش میت و ارجیز می نویسن . ببین دیگه کار چقدر خرابه که آدم زنده اش تو می ... هاهاهاها !

خدایو - برای سرتون هم زیاده !

سردبیر - میدانی بجان عزیزت تقصیر من نیست . اغلب خواننده ها هم همین اشتباه رو میکنن ، تقصیر قلم سحر آمیز توست که نوشته ها تو عجیب شبیه آثار آن مرحوم از آب درمیاره !

خدایو - خودتو مسخره کن .

سردبیر - اسمت هم بدجوری غلط اندازه . الف ، ه ، خدیو . الف که حرف اول ارنسته ه هم حرف اول همینگوی خوب هر کی باشه اشتباه میکنه دیگه !

خدایو - میشه این انکرا الاصوات را قطعش کنی بشینم سرکارم ؟

سردبیر - داری دنباله ی قصه با سمه ایت روس هم میکنی ؟

خدایو - برای سرتون هم زیاده !

سردبیر - نه ، جدی میگم . اینکار رو نکن پسر . این مزخرفاتو در یک شماره سرش راهم بیارم مطلبی که دنباله اش به شماره بعدم و کول میشه دست کم باید طوری باشه که خواننده روا از خریدن مجله منصرف نکنه ...

خدیو - بزنی ! بزنی تو سر مال . تو باید فروشنده‌ی اجناس دست دوم
میشدی له سردییر !

سردییر - سابق معقول یك ذوقی بکار میبردی . اقلایك جای مناسب حادثه رو
معوق میگذاشتی وقتی مردك بعد از آنهمه پرچونگی - كه واقعا
لازم نیست - دختره رو میکشه توی رختخواب ، باید درست در
همان لحظه كه یك نفر ضربه‌ای بدر اطاق میزنه ، داستان موکول میشد
به شماره‌های بعد !

خدیو - تو كه لالائی بلدی چرا خوابت نمی‌بره . چرا خودت داستان
نمی‌نویسی ؟

سردییر - تو همین فکر هستم . فقط میترسم خیلی خجالت زده بشی .
خدیو - یك لطفی در حق من بکن . بگذار من رو تو سرویس حوادث . هم
خودتو راحت کن هم منو .

سردییر - البته بیشتر از من و تو خواننده‌ها راحت میشن از شر نوشته‌های
تو . اما چرا ؟ چنته خالی شده ؟

خدیو - اینطور حساب کن . آخه آدم چی بنویسه .

سردییر - آقا این مملکت سر تا پاش سوژه است ، چطور آدم چی بنویسه ؟
خدیو - بزار دهنم بسته باشه .

سردییر - پخیالت تو سرویس حوادث وضع بهتره . باز تو قصه میشد آسمون
رسمون بهم بافت . تو سرویس حوادث دست فراوونه . تازه باید
اتفاق دندونگیری بیفته تا دست بقلم ببری ، اگه نیفتاد چی ؟
شماهام كه خودتون جروبزه حادثه آفرینی ندارین بگذریم
از اینش كه خبر درز گرفتنی خیلی بیشتر داریم تا قصه‌ی سانسوری ! . . .
وردار بیار . . . همون چرت و پرت‌ها هم صفحه پرگنت رو بیاریده . من .
فقط یخورده چشما تو واکن پسر ، ببین مردم واقعا چی میخوان ،
سكس ، هیجان ، خشونت ، خون . یكخورده خون به نوشته‌ها
بده محض خاطر خدا . . . یعنی در واقع خالق خدا . . .

خدیو - اگه . . .

سردبیر - دیگه تمومش کن . . . یکنفر اومده بود اینجا سراغت . . .
گفت دوست قدیمته نشانی تورو از من گرفت ،

خدیو - اسمش ؟

سردبیر - عبدلی . . . آره همچین اسمی . . . خدا حافظ .

خدیو - صبر کن . . . صبر کن . . . اسمش گفتی چی بود ؟

سردبیر - عبدلی . من اینجا یادداشت کردم (به تقویم روی میز نگاه میکند)
عبدالله عبدلی . . .

خدیو - اگه کسی بهت یاد داده که يك چنین شوخی زشتی با من بکنی . . .

سردبیر - مزخرف نگو پسر ! نکنه سفته‌ای ، چك بی محلی چیزی دستش
داری ، بهر حال اون نشونی تورو از من گرفت .

خدیو - آخه این بابا مرده . عبدلی سالهاست مرده !

سردبیر - بفرما ، اونوقت بگو سوژه ندارم . پس این چیه ؟

خدیو - چه جووری بود ؟ مشخصاتش ؟

سردبیر - من اصلا بهش نگاه نکردم . شاید هم واقعا کسی خواسته باهات
شوخی کنه خدا حافظ . گوش را میگذارد . نور قسمت سردبیر
قطع میشود .

خدیو آرام گوشی را میگذارد و فکر میکند . بعد
صفحه نیمه کاره را از ماشین تحریر بیرون میکشد
به آن نگاه میکند پاره‌اش میکند و در سبد میریزد .
صفحه تازه‌ای در ماشین میگذارد و شروع میکند .
زنك در . دست از کار میکشد . فکر میکند . زنك در .
آرام بلند میشود . انگشت روی دکمه اف اف
میگذارد و فشار میدهد

خدیو - کیه ؟

صدا

- آقای احمد هاشمی ؟

خدیو - شما ؟

صدا

من دوستش هستم، عبدلی... عبداله عبدلی.

خدیو - (مکث) خواهش میکنم به کم صبر کنید.
گوشی را بر میدارد . سرعت شماره میگیرد . زنگ خفیف تلفن
مخاطب در قسمت فوقانی انتهای صحنه شنیده میشود و نور همان قسمت
را روشن میکند . خاطره گوشی را برداشته است از قسمت او صدای
پخش برنامه تلویزیون شنیده میشود .

خاطره - بله

خدیو - خاطره... من احدم ..

خاطره - بچه ها صدای تلویزیونو کم کنین (صدای برنامه تلویزیون کم میشود)
خدیو - از پنجره به درآپارتمان ما نگاه کن ببین کی اونجا است .

خاطره - چی شده مگه ؟

خدیو - خواهش میکنم نتیجه رو زودتر بمن بگو . من باید جوابش را
در افاف بدم.

(زنگ در) داره زنگ میزنه - زود باش.

خاطره - گوشی .

ناپدید میشود . در نقطه ای دورتر ، در بالاترین محلی که میتواند
در صحنه دیده شود پنجره ای روشن میشود . بعلاوه بعد فاصله بایستی
کوچکتر از حد معمول باشد . پرده سرخ رنگ پشت پنجره حرکت
نمیکند . بعد پنجره خاموش میشود . در این فاصله تا خاطره مجدداً گوشی
تلفن را بردارد چند بار در اطاق خدیو زنگ در صدا میکند، اما خدیو
جواب نمیدهد.

خاطره - الو ..

خدیو - بگو .

خاطره - يك مرد بارانی پوش .. يك چمدان ياساك همچو چیزی هم داشته .
زنك در

خدیو - متونستی تشخیص بدی کیه؟

خاطره - نه . چی شده . تورو خدا بمن بگو . دارم نگران میشم .

خدیو - اگه بگم بیشتر نگران میشی .

خاطره - بگو اینطوری بدتره .

خدیو - خودشو عبدالله عبدلی معرفی میکنه .

خاطره - (مکث) این غیرممکنه . حتما کسی داره سرسرت میگذاره .

خدیو - نشانی منواز سردیبر گرفته

خاطره - به پلیس تلفن کن (زنك در)

خدیو - خیلی خوب خدا حافظ بعدا خبرشو بهت میدم (گوشی را
میگذارد)

خاطره - (گوشی را میگذارد و فکر میکند) این غیرممکنه !

نورا از قسمت خاطره قطع میشود

خدیو - (درافاف) صدای زنك را که شنیدین فشار بدین .

سکوت خدیو مردد و نگران میماند . بعد گوشی را بر میدارد .

و شماره میگیرد صدای پا نزدیک میشود . بعد صدای

باز شدن يك در . خدیو گوشی را میگذارد . عبدلی از

تاریکی پیش میآید

عبدلی - سلام .

خدیو - (هیهوت) سلام !

عبدلی - انتظار نداشتی دیگه منوببینی ؟

خدو - راستش نه! تو... خودتی؟

عبدلی - خودم؟ معلومه که خودم. پس میخواستی کی باشم.

خدو - پس ما خیال کردیم تو مردی .

عبدلی - شاهم؟ خیلی جالبه . جای شکرش باقیه که فقط خیال کردین .

خدو - حالا چرا نمی‌شینن؟ جدا خیلی خوشحال شدم

عبدلی - نه، معلومه که نشدی. اما من زیاد مزاحم نمیشم .

خدو - این چه حرفیه . بعد از اینهمه وقت که ندیدمت . اونهم بعد از اینکه

از دیدنت دیگه سلب امید کرده بودم ، خوب معلومه که خوشحال میشم.

عبدلی - (کبف و کلاهش را میگذارد) آیا اگر امروز پدرم از سفر ابدیش

برگرده من خوشحال میشم ؟ نه هیچ معلوم نیست آدم از بازگشت

یک مرده خوشحال بشه . . . حداقلش اینکه آرامش خاطر آدم بهم

میخوره (خنده ای بیصدا میکند) خیلی مضحکه من بدون اینکه خودم

بدونم مردهم .

سکوت

رقیق باور کن. من زنده‌ام!

خدو - باور میکنم

عبدلی - اگه شك داری میتونی ازم سؤال کنی از گذشته ، از ایامی که

با هم بودیم ، از دوران تحصیل ، دوستان مشترک ، پدر و

مادرمون ... ها ؟

خدو - نه من واقعاً شك ندارم ...

عبدلی - خاطره چطوره؟

خدو - خاطره ؟

عبدلی - خواہرت؟ مگہ اسمش خاطرہ نیست؟ یا شاید اسمش را عوض کرده ..

خدو - ہا ... چرا .

عبدلی - عوض کردہ ؟

خدو - چی رو؟

عبدلی - اسمش رو .

خدو - نہ !

عبدلی - ولی تو گفتی چرا .

خدو - منظورم این بود کہ متوجہ شدم منظور ت چیہ . خاطرہ ... یعنی خواہرمو
میکی .
زنك در

- باید خودش ہاشہ (شستی را فشار میدہد)

عبدلی - کی ؟

خدو - خواہرم خاطرہ (سکوت) سیگار؟

عبدلی - آره (سیگار بر میدارد . خدو مرتعش است) باوجود این ... در مقابلہ
با يك مردہ خوب خود تو نگہ میداری .

خدو - منظور ت چیہ ؟

عبدلی - من اگہ ہودم زہرہ ترك میشدم (بدون صدا میخندد)

خدو - (خند، تصنعی) خوب دیگہ ...

خاطرہ دوان دوان میآید . بادیدن عبدلی از سرعت میگاہد و مضطرب باو و
برادرش نگاہ میکند .

عبدلی - سلام !

خاطرہ - سلام !

عبدلی - من مردہ نیستم !

خاطرہ - (کہ حرفش را نشنیدہ) باورم نمیشہ .

عبدلی - باور کن !

خاطره - موضوع چیه ؟

خدایو - والله من هم هنوز نمیدونم... چیزی برام نگفته.

عبدلی - تو که گفتی من باور کردم ؟

خدایو - خوب آره . تردیدی نیست که تو زنده ای . اما چطور .

عبدلی - یعنی چی چطور ؟

خدایو - چطور شد که اینهمه وقت ما را بیخبر گذاشتی . . . مساما بدون علت نیست که . .

عبدلی - خبر مرگ من کی به شمارسید (مکث). خدایو به خواهرش نگاه میکند)

خاطره - سه سال پیش .

خدایو - آره . در همین حدود . سه سال میشه .

عبدلی - چطور ؟

خدایو - منظورت چیه ؟

عبدلی - چطور فهمیدین . از کجا خبر مرگ من بشمارسید ؟

خدایو - والله ...

خاطره - من خوندم . در روزنامه . آگهی ترحیم .

خدایو - آره درسته ... یادم اومد ... من داشتم اینجا کار میکردم که

خاطره تلفن کرد ...

خاطره - خودم آمدم .

خدایو - آره درسته ، خودت آمدی . سراسیمه آمد . . بمن اون آگهی رونشون

داد . بعد من . . حتی در مجلس ختم توش رکت کردم . کاملاً یادمه ... یعنی

این چیزی نیست که فراموش بشه ...

عبدلی - این آگهی رو کی به روزنامه داده بودی . ؟

خدیو - امضاء زیرش یادم نیست ... ولی باید کار رفیعی باشه چون ماهمه خونه‌ی اون جمع شدیم . رفیعی یادت نمیداد؟ رفیق هر دو مان بود . یعنی درواقع بیشتر باتو رفیق بود تا بامن .

عبدلی -- آره ...

خدیو -- قاعدتاً باید آگهی رو خودش داده باشد . چون دلیلی نداشت ماهمه خوانه اون جمع بشیم .

عبدلی - شاهمه؟ یعنی کی ها ...؟

خدیو -- من اونجا خیلی هارو دیدم . اغلب بچه‌های دوره تحصیل ، آیتی ، سیفی بگو دیگه صالحی ، رادمرد ، خلاصه بودن برو بچه‌ها ، خیلی ما بودن . هم پیاله‌ها ، هم رزمان . یکی دو تا بچه‌های دوره خدمت کلی یاد تو کردیم ... آره آره ... آگهی کار رفیعی بود ... وقتی یکی از بچه‌ها داشت خاطره‌ای از تو تعریف میکرد ، اون زد زیر گریه . ماهمه مون متأثر شدیم میدونی . باینکه توسالها از کنار ما رفته بودی انگار هنوز باما بودی ...

خاطره -- (ناگهان) من چقدر گریه کردم .

عبدلی -- واقعا ؟

خدیو - تو که اونجا باما نبودی .

خاطره -- برای خودم . تنهایی .

عبدلی - متأسفم که ناراحتتون کردم (خنده بیصدا) خیلی بامزه است . ختم يك آدم زنده . جالب تر میشد که خودم هم میتونستم درختم خودم شرکت کنم . گرچه این عملی نبود چون طبق فرض بانی مجلس من در آن لحظه بایستی مرده باشم . در غیر این صورت اصلاً مجلس یاد بودی برپا نمیشد خوب که گفتی کار رفیعی بوده . عزیزترین دوست من .

خدیو -- حدس میزنم . چون قاعدتاً ما باید منزل کسی میرفتیم که آگهی ترحیم به روزنامه داده باشه .

عبدلی - نگفت از کجا این خبر بهش رسیده؟

خدایو - نه شاید هم گفته باشند من دقیقاً یادم نیست.

عبدلی - حالا کجا همیشه دیدش. باید حتماً ببینمش.

خدایو - مشکل بتونی. میدونی وضع اسفناکی پیدا کرده بود این او آخر یعنی در همان مجلس ختم من فهمیدم که وضعیتش خرابه.

عبدلی - از لحاظ مالی؟

خدایو - نه کرد و این جور چیزها ... بعد دیگه ندیدمش. تا هفت هشت ماه پیش يك شب خاچيك بودیم با يك عده که از در وارد شد. با چه وضع فلاکت باری بماند. او مدرسمیزما سعی کرد بما فندك بفروشه. من خودم رو زدم با و ز راه که اصلاً نمیشناسمش. در واقع هم خیلی تیز هوشی میخواست تا آدم بتونه بشناسدش. هیچی ... اونهم مثل اینکه متوجه ناراحتی من شد. فوری غیبش زد.

(سکوت)

عبدلی - از اون مجالس ختم، بگفته شما سه سال میگذره ... بین این و نظر کارگزینی يك اختلاف هست اما من تصور میکنم نظر کارگزینی درست تر باشه.

خدایو - نظر کارگزینی راجع به چی؟

عبدلی - راجع به مردن من. چون درست چهار ساله که حقوق و مزایای منو قطع کردن

سکوت

خدایو - من چرا وایستادم؟ چی میخوری، مشروب؟

عبدلی - نه، فعلاً نه.

خدایو - خوب يك فنجان چائی.. ها... (میرود)

سکوت

خاطره - در واقع ... در واقع ... ما همه اش به سئوالات شما جواب دادیم، در حالیکه ...

عبدلی -- بهتر بود من جواب میدادم، درواقع سئوالی نکردین که جواب بدم ؟
برادرش از من پرسید خودمم، منم گفتم بله خودمم !
خاطره -- اسم برادر من چیه ؟ اسم مستعارش نه اسم اصلی خودش.

مکث

عبدلی -- چیزهای دقیق تر از اسم برادرت را میتونم بیاد بیارم. آن خال ...
درشت . سیاه ... میخوای مجلس را دقیقاً بگم ؟

خاطره -- لزومی نداشت اینطور حرف بزنی.

عبدلی -- معذرت میخوام . فکر کردم بیش از هر چیز بتونه هویت منو برای
شماروشن کنه !

خاطره -- به خیلی چیزهای دیگر هم میشد برای اثبات اشاره کرد .

عبدلی -- مثلاً به عواطف . مثل عشق ؟ واقعاً میشه گفت عشقی در کار بود ؟
اینکه تو بمن لبخندزدی یا اینکه يك روز برام شعر خوندی ...
آیا اعتباری باین اتفاقات هست . البته تو شعر خوندی در این
تردیدی نیست . این یادمه ... اما اگه پرسشی چه شعری و از کدام
شاعر ، شاید نتوانم بیاد بیاورم . این چیزها شاید نتونه شك تورو
نسبت به زنده بودن من زائل کنه .

خدیدو -- (میآید) ... راستی ... یادم آمد ... من قبل از آنهم رفیعی را
دیده بودم مدتها قبل از آن مجلس ختم . من خیال میکردم قطع
شدن نامه های تو بعلت سهل انگاری من در جواب دادن باونهاست .
به رفیعی گفتم خیال دارم برایت نامه بنویسم و معذرت بخوام -
گفت ننویس . چندتا از نامه هایی که من براش فرستادم مهر بر گشت
خورده تو کجا بودی !

عبدلی -- از آنجا رفته بودم

خدیدو -- خوب بما خبر میدادی . اگلا به رفیعی که اینقدر بهت نزدیک بود .
عبدلی -- درسته ، جواب قانع کننده ای برای این حرف ندارم .

خدیدو - چهار ساله حقوق رو قطع کردن ؟

عبدلی - آره

خدیدو - نپرسیدی آخه چرا ؟ براشون نوشتی ؟

عبدلی - نه ... و اشکال کار هم توجیه کردن همین مسئله است . که چرا طی این چهار سال اقدامی نکردم . البته بدون علت نباید باشه ولی گفتن علت هم طوری نیست که بتونه ازلحاظ اداری این سهل انگاری منو توجیه کنه . در حسابداری هم مدام تکیه کلامشان همین بود . چرا زود تر اقدام نکردید . اما این دلیل همیشه شاید من به گنجینه ای دست یافته بودم یا بآن مرحله از استغنائی معنوی رسیده بودم که گرفتن حقوق ماهیانه از دولت برایم علی السویه شده باشه . شاید جوکی شدم ، گوشه نشینی و عزلت اختیار کردم . هیچکدام اینها بهیچوجه دلیل نمیشه که پرونده منو ببندند و روی اسمم قلم بکشند .
ذلك تلفن

خدیدو - (گوشی را بر میدارد) بفرمائید

نور بقسمتی میافتد که قبلا خاطره تلفن کرده بود اینك
شوهر او با زیرپیراهن درحالیكه مدام تن و بدن
خود را خارش میدهد در تلفن صحبت میکند

شوهر - سلام ... احمد جان ... خاطره اونچاست ؟

خدیدو - بله (به خاطره) با توست .

خاطره - بله .

شوهر - زن نصفه شبی خونه ی برادر کره الاغت چکار میکنی ؟

خاطره - خواهش میکنم . آرام تر .

شوهر - زود برسون خودتو هلاک شدم گشنگی . چه معنی داره اینوقت شب رفتی اونجا

خاطره - الساعه میام . (گوشی را میگذارد) احضار فرمودن !

شوهر لحظه‌ای فکر میکند چیزی بنظرش نمیرسد .

گوشی را میگذارد . نور قطع .

خدایو - برویکخورده گاه و باینجه بریز جلوش عرعرش بخوابه .

خاطره - خوب دیگه من تنهاتون میگذارم . اینجا هستین دیگه بازم

می‌بینمتون . باورکنین خیلی خوشحال شدم . ضمناً دیگه شکی

ندارم که شما خودتونید .

عبدلی - متشکر ، خیلی زود دارید میرید

خدایو - مجبوره . خونه‌اش همین روبروست . سرش خیلی این روزها

شلوغ پلوغه . . . داره دخترشوهر میده .

عبدلی - به به !

خاطره - خوییش اینه که شما هم هستید .

عبدلی - بشرطی که در مهمانی همه زیر گوش هم نگوین این همان مرده ایست

که زنده شده !

خاطره - نه سعی میکنم کسی چیزی نفهمه . خدا حافظ .

عبدلی - سایه‌تون کم نشه . (خاطره میرود . سکوت)

خدایو - يك چیزی بگو . برای من میدونی دیگه شکی باقی نمونده که تو

همون عبدلی خودمون هستی . اما راستش همه چیز برام مبهمه .

آخه چطور شد . خونه‌تو عوض کردی خیلی خوب . خوب چرا به

کسی خبر ندادی .

عبدلی - من از آنجا رفته بودم ، یعنی از آن شهر.

خدایو - چندوقته برگشتی ؟

عبدلی - ده روز .

خدایو - ده روز ؟ این همه وقت چرا سراغ من نیامدی ؟

عبدلی - حال و حوصله‌شو نداشتم ، فکر اینکه باید به سئوالهایی مثل داینهمه

وقت کجا بودی، چرا پیدات نبود، یا چرا نامه ننوشتی، جواب بدم، ازینکار منصرفم میکرد. خیال میکردم مینوئم کارهائی رو که دارم بی سروصدا انجام بدم و برگردم.

خدایو - اینها روداری میگی که نپرسم اینهمه وقت واقعاً کجا بودی یا چکار میکردی باشه نمی پرسم از اول هم اگر میآمدی پیش من و میگفتی نپرسم، باز نمی پرسیدم.

تاریکی

صدای خدیو - (در تاریکی) شبها را چکار میکنی؟

نور روی ضبط صوت دیواری که میچرخد

صدای عبدلی

(از ضبط صوت) - توی يك مهمانخانه درجه دو اطاق گرفتم البته خودشون میگوین درجه دو دریغ از يك لکه آفتاب که از پنجره بتابه. اما نور کور کننده چراغهای نشون تمام شب از خیابان مزاحمه. در اطاقی که من میخواهم میگوین چندی پیش يك نفر خودشو مسموم کرده. شبها همه اش باین فکر میکنم چه قدر حق با او بوده. دیوارهای کدر که بوی نا از آن به مشام میرسه و اثاثیه بد شکل اطاق نشون میده که اینجا. این اتاق مناسبترین جاست برای مردن.

مکث

صدای خدیو - کارهاات چی شد در وزارتخانه؟

خدایو دیده میشود. دکمه را فشار میده. ضبط صوت از حرکت باز میماند. خدیو قلم بدست میگیرد و کمی فکر میکند.

خدایو - جالبه. همیشه حسابی روش کار کرد. (مینویسد. مکث) همیشه يك داستان بلند ازش درآورد (مکث) نه! اول يك سلسله مقالات انتقادی که مثل توپ صدا کنه.

دکمه‌ها را فشار می‌دهد . ضبط صوت حرکت میکند .
خدیدو تایپ میکند هم‌راه با توصیف عبدلی که از ضبط صوت شنیده
میشود خود او را همی بینیم که در راهروهای ادغام شده وزارتخانه
سرگردان است . از درهای متعدد وارد میشود .

جلوی چند میز میایستد و با کلاهش بازی میکند . باز به راهرو
می‌آید . صدای زنگ تلفن‌ها شنیده میشود . عبور کارمندان . و عنایت
بخصوص آنها بکارمند زنی که عبور میکند . پیچ و پیچ و گفتگوهای
درگوشی . صدای بسته شدن درها . زنگ اخبار . مستخدمی که
زنجیر زنگ اخبار را میکشد . بعد مستخدم دیگر ، باسینی چای به
اطاق رفتن و بلافاصله باسینی خالی برگشتن . کارمندی که بعداً
با عبدلی از در دوستی در خواهد آمد نیز در این صحنه بکرات دیده
میشود . در راهروها پلاس است . دنبال این و آن میدود و پیش از
حد خضوع و خشوع و چاپلوسی میکند . این صحنه‌ها را هم میتوان
لال بازی نمود و هم بصورت فیلم روی پرده به نمایش درآورد و یا
اسلاید .

صدای عبدلی از ضبط صوت

وزارتخانه ؟ وزارتخانه از آنچه من فکر میکردم عریض و طویل تر
شده . با فضای رنگ و روغن زده و متعفن از بوی ادکلن ، هر بوی
تند و غیر معمولی برای من متعفن . به سرگبیچه دچارم میکنه .
قیافه‌ها کاملاً متفاوت بودند از آنچه من حدس می‌زدم . گرچه
خیلی زودتر از اینکه دوستان اداری چندانی پیدا کنم از اینجای منتقل
شدم ولی انتظار داشتم دست کم یکی از کسانی را که بیست سال پیش
میشناختم ببینم . حتی يك قیافه آشنا در هیچیک از اطاقها نبود .
کجا رفته‌اند ؟ چی سرشان آمده ؟

در این مدت موفق نشدم در تمام اطاقها یکنفر را پیدا کنم که
مسئولیت جواب دادن به سئوالات من با او باشد . هر جوابی

که بمن داده میشد ظاهراً بپاس دلسوزی بودند بپاس انجام وظیفه و حس مسئولیت . در قیافه دون پایه‌ترینشان آثاری از تصدی يك پست حساس و داشتن يك مقام شامخ اداری می‌بینی ، طوری بهت نگاه میکنند که شك نمیکنی در صورت تعویض آن شخص چرخ کلیه امور وزارتخانه از حرکت میایسته . با اینوصف هیچکس مسئول اعمالی که دوروبرش رخ میدهد نیست . در بایگانی نقونستم یکنفر را پیدا کنم که مسئول پیدا نشدن پرونده من باشد . در حسابداری به کسی بر نخوردم که در حذف نام من از فهرست کارمندان حقوق بگیر کوچکترین دخالتی داشته باشد . و همینطور در کارگرینی هیچکس نبود که مسئولیت قطع ارتباط چهارساله بایک کارمند بیست ساله را بعهده بگیرد .

این قضیه هر روز تکرار میشد . بهمین شکل ، همان راه ، همان وزارتخانه همان راهروها و همان آدم‌ها . مستخدمین که با سینی‌های پرچای باطاق‌ها میروند و با سینی‌های خالی برمیگردند . همه چیز عیناً همانطور هست که روز قبل بود . البته غیر قابل تحمل تر... چون من خسته‌ترم . با اینوصف تحمل میکنم . همه چیز را تحمل میکنم . صدای فین‌های برطنین را بر لای دستمال تحمل میکنم . صدای چندش آور هورت کشیدن چای را تحمل میکنم . غرور مضحك کارمندان شسته رفته و ادوکلن زده را که عنایت مداوم به پروپا و باسن کارمندهای زن نشان میدهند ، تحمل میکنم .

خدایو - (ضبط صوت را برای لحظه‌ای از کار میاندازد . همه چیز در صحنه عکس میشود .)

میشه ازین ماجرا يك نمایشنامه نوشت یا حتی فیلمنامه !

(ضبط صوت را بکار میاندازد و ادامه حرکات .)

صدای عبدلی

(از ضبط صوت) - خیلی دلم میخواد به آن مرحله از خشم و خروش برسیم که سربکی شون را محکم به دیوار بکوبیم اما متأسفانه باین

مرحله نمیرسم. پیروزهوار در رفته شدم. گذشته از این عادت کردم. صبور باشم و تحمل کنم. چیزی که بمن دلگرمی میدهد اینست که آدمهای دیگری هم مثل من هستند در راهروها کنار پله‌ها. توی اطاقها، پشت درهای بسته بانتظار تمام شدن جلسه، کمسیون، و غیره.

نور اطاق کارگزینی زیاد میشود و بهمان نسبت نور اطاق خدیو کم میشود صدای ضبط صوت قطع شده اما حلقه‌های نوار روی آن در گردش اند. عبدلی اینک در اطاق کارگزینی مقابل میز رئیس کارگزینی که کت او به‌صندلی آویخته است و خودش نیست. نشسته و با کلاهش بازی میکند. کارمند سراغش می‌آید.

کارمند - نمود؟

عبدلی - هنوز نه.

کارمند - بیخود نشستی برادر من، این آدم بی‌همه چیز که من میشناسم حالا حالاها پیداش نمیشه. چندوقته می‌آئی و میری؟

عبدلی - چندروزی میشه.

کارمند - هنوز پرونده‌ات پیدا نشده؟

عبدلی - هنوز نه.

کارمند - خوب همین دیگه... بفرمائید... (اشاره به‌صندلی خالی) هرچی حقوق و اضافه‌کاره مال اینهاست، اینهم طرز کار کردنشون. یکی نیست بهش بگه مردیکه پدر سوخته حقوق از دولت میگیری... (تلفن روی میز زنگ می‌زند کارمند بشدت می‌ترسد)،

عبدلی - (بعد از قطع تلفن) پرونده شما هم گم شده؟

کارمند - کی؟ من؟ نه... خبر آقا کاش گم میشد. حاضرم به چیز دستی بدم سر به نیستش کنن. از سوء سابقه قطرش نیم وجب شده.

همه‌اش هم بخاطر درافتادن با رؤسا و بالادستی‌ها . خوب دیگه من نمیتونم این وضعو تحمل کنم (اشاره به صندلی خالی) نه آقا . . . کارمن جور دیگه خرابه . . . بعد از هشت سال که حق تاهل و حق اولاد می‌گرفتم یکهو ناگافل قطعش کردن . بعله ششماهه دارم میدوم . . . هی رونوشت . . . هی امضاء . . . هی شماره نامه . . . هی استشهاد هی فتوکپی . . . آخرش هم مگه چی . . . میخوان بدن . . . حیف عمر آدم که تو این اداره‌ها تلف بشه . یکی از همکارهای خودمن داره حق اولاد میگیره . . . پنج تا اولاد اما هنوز ازدواج نکرده ! این پنج تا توله رو از کجا آورده که داره بابتش از دولت پول میگیره ، حتما خود خدا میدونه . . . اونوقت حرف بزنی میکن بخیمله . مکث

عبدلی - وضع شما از جهتی شباهت به کار من داره .

کارمند - بفرما حق تاهل شمارا هم قطع کردن ؟ میخورن ! خودشون درمیدارن میخورن !

عبدلی - نه حقوق و مزایای خودم رو قطع کردن .

کارمند - جدی میگین ؟ هم حقوق هم مزایا !

عبدلی - بله .

کارمند - میخورن آقا ! خودشون میخورن ! چندوقته ؟

عبدلی - تقریبا چهارسال .

کارمند - چهارسال ؟ خوب میخورن دیگه آقا ! کم پولی نیست میخورن یه آبم روش !

عبدلی - ولی پرونده‌ام اگه پیدا بشه . . .

کارمند - پیدا بشه ؟ به ، خدا پدر تو پیامرزه چه صاف و ساده‌ای . اگه پروندت پیدا بشه که اونوقت مجشون وا میشه ، کم و گورش کردن رفته پی

کارش .

عبدلی - در اینصورت باید پرونده شمارا هم مخفی میکردن .

کارمند - خوب مال منو به جور دیگه میخورن ! خیطی کار من گویا از حسابداریه. تولیست میست ها حق تاهل منو نوشتن برای یکنفر دیگه حالا عمداً یا سهواً باخداست . اون برپاك خورده هم که حق تاهل من داره میره حسابش . . . که صداش در نیاد ، وجدان و شرف و حیثیت درست و حسابی که نداریم . می بینه پول اضافه دارن بهش میدن ها ، میخوره ! لبو دهندم پاك میکنه جیکش هم در نیاد . بفرما (اشاره بصندلی خالی) باعث وبانیش اینجور آدمهان دیگه . وظیفه شناس ! بدون حسن مسئولیت ، بفرما مردیکه ناسلامتی رئیس اینجاست کتش هست اما خودش معلوم نیست کدام گوریه . . . آخه بگو مردیکه کنت را میگذاری اینجا . . . (زنك تلفن روی میز صدا میکند . کارمند بشدت میترسد)

به میگرد اینها چرا نشستی مرد حسابی . . . برو خودت توی بایگانی بگرد پرونده ات رو پیدا کن .

عبدلی - به درش نوشته ان ورود ممنوع .

کارمند - مال خره ! برو تو کارت نباشه . به آشنا ما شنا اینطرفه انداری؟

عبدلی - آشنا ؟

کارمند - دم یکی از پیشخدمتها رو ببین . میبردت توی بایگانی پرونده ات رو پیدا میکنه میگذاره کف دستت . اینو ازمن داشته باش . دو تیرم . جماعت در اداره جات بکار آدم میرسن . پیشخدمتها که تلکه کنن . رؤسا که نشون بدن بفکر مردم اند و از این راه پایه شون را قرص کنن . اگه واسه خود آقا کاغذ نمیتونی بیاری دم پیشخدمتها رو ببین ببخود این وسط مسطها وقتت رو تلف نکن . مایه معطلی و سرگردونی .

تاریکی. در قسمت خدیو، تنها ضبط صوت در گردش.
دیده میشود.

زنك تلفن در تاریکی صدا میکند.

نور در قسمت بایگانی.

بایگان - (گوشی را بر میدارد و هم‌زمان با آن رادیوی ترانزیستوری اش را خاموش میکند) - الو... باه... شما... توئی؟
(به آهنگ میخواند) بفرما... چه خواهی... بگو تا که کنم.
جان بفدایت... (یادداشت میکند - بعد با آهنگ گل‌پری می‌پرسد)
اسمش چیه!

نور میافتد روی نگهبان که گوشی در دست ایستاده است و عبدلی.
که با اوست.

نگهبان - اسمت چیه؟

عبدلی - عبدلی.

نگهبان - عبدلی.

بایگان - (باهمان آهنگ) اسم کوچیک!

نگهبان - (تقلید میکند) اسم کوچیک؟... معذرت می‌خوام!

عبدلی - عبدالله.

نگهبان - عبدالله.

بایگان - (ادامه آهنگ) عبدالله عبدلی... الحق که خیلی خلی! خوب خوب
خوب، الان پیداش میکنم.

نگهبان - الان پیداش میکنه!

بایگان - راستی مشخصات دیگه اش!

نگهبان - میفرستم خدمت خودتون.

بایگان - (با آهنگ) ای ناغلا!

نگهبان - بمله .

بایگان - چه قدر ازش گرفتنی ؟

نگهبان -- هه هه هه . هه هه ! راستی فیلمتونو دیشب دیدیم . تا او مدیم درست

نگاه کنیم تموم شد . بهشون بگویک خورده بیشتر عکستو نگهدارن .

بایگان - خوب دیگه از صحنه های کوچك باید شروع کرد بفرستش

بیاد بالا .

نور نگهبان قطع میشود . بایگان نردبان کوچك فلزی را

میگذارد زیر قفسه پرونده ها .

- الان پیدااش میکنم !

(به کاغذ نگاه میکند)

مثل اینکه یکدفعه دیگه هم دنبال این پرونده گشتم .

(از نردبان بالا میرود)

عبدالله عبدلی . . . الحق که خیلی خیلی !

عبدلی باروشنائی قسمت بایگانی میآید .

عبدلی - سلام .

بایگان - (بالای نردبان میخواند) سلام حالت چطوره ؟ (برمیگردد باونگاه

میکند) عبدلی ؟

عبدلی - بله

بایگان - (مشغول جستجو) عبدالله عبدلی . . . الحق که خیلی . . . شای هه هه . . .

معذرت میخواهم من به کم اهل قزو نیلیم . بچه ها بهم میگن رادیو

بی برق و باطری . میدونی خوب اینهم خودش یه راهیه که آدم لای

این پرونده مرونده ها نیوسه . قبل ازمن یه پیرمرد تریاکی اینجا

کار میکرد . نمیدونی چه افتضاحی بود وضع این پرونده ها . حسن

قاطی حسین بود . حسین قاطی تقی ، خلاصه یه وضعی ، اما من خوش

خوشك همینجور که شعرو آواز غزل و ترانه میخوندم سر و صورتی

باینجا دادم .

از نردبان پائین میآید و جای آنرا عوض میکند

صدام بد نیست . یعنی میدونی خیلی تمرین کردم . شب و روز دارم میخونم . یکی از رفقا تو ارکستر تهپو میزنه . با مدیر یکی از کافه ها صحبت کرده قراره برم شبها اونجا بخونم . میدونی پیش پرده هم بلام سازم . هرچی بگی فوری تعینف شو برات جور میکنم . آره با حقوق کارمندی این روزها امورات آدم نمیچرخه . آدم باید دوسه تا کار اضافی داشته باشه . مخصوصا آدمی که مثل من تو بایگانی کارکنه . درآمدی که نداره هیچی ، کلی هم در ماه باید پول چای و قهوه و سیگار بدی . سیگار هم که بدمذهب برای سینه ضرر داره . تو روزنومه نوشته بودن سرطان هم میآره . . .
دنبال پرونده میگردد - میخواند

عبدالله عبدلی . عبدالله عبدلی . عین عین عین ، پول غین رو کی میده !

عبدلی - چی فرمودین ؟

بایگان - (برمیگردد از بالای نردبان باو نگاه میکند) نه آقا ما از افنداش نیستیم اگه پول بگیر بودیم الان وضع مون جورای دیگه بود . من آلوده هنرم . اگه این قراردادی که گفتم توی کافه حور بشه . . . اصلا ولش میکنم این کارو فایده اش چیه . بعد یک مدتی آدم تبدیله باین پرونده ها میشه . . . گفتم که قبل از من یک نفر اینجا بود . . . بیچاره ! من نمیخوام آخر عاقبتم مثل اون بشه . . . وقتی یک ارکستر پشت سر آدم ردیف و ایستن ساز بزنی ، من اینو دوست دارم . یک دائمی دارم کارمند بازنشسته اس ، عاشق هنره . اما همیشه بخودش سرکوفت میزنه که اگه دنبال هنر رو نمیگرفتم مثل فلونی و فلونی که باهام همدوره بودن به جاه و مقامی میرسیدم . . . چه جاه و مقامی ؟ مگه هنرمند مقام نداره ؟ دائمی من آوازه خون بود . هنوز

هم كه هنوز ته صداشو داره . اون بود كه بار اول آواز بیات تهران را در رادیو خوند . هیكه همین آواز كوچه باغی وجهه منو از لحاظ اداری پائین آورد . این حرفها چیه . آدم باس دنبال هوای دلش بره ... اون رفت به هوای دلش دیكه پشیمونی نداره . پست بچه درد آدم میخوره . آدم همه اش باید مراقب باشه كه اونو از دست نده . بمن اگه بگن دلت میخواد رئیس كارگزینی باشی یا آواز بیات تهران در رادیو بخونی من دومی رو انتخاب میکنم . تو آواز بیات تهران شنیدی ؟

عبدلی - بله ... ؟

بایگان - يك كم تومایه دشتیه . سوزو حال مخصوصی داره .

بیتی درمایه بیات تهران میخواند

بدی این آواز خونهای كافه اینه كه همه اش توی يك خط میخونن .. من اینكارو نمیكنم . بابا خسته و مرده شب اومده كافه میخواد عشق كنه باید همه چی بهش داد . همه جور براش خوند . بعضی ها فقط جاز میخونن . بعضی ها عربی یا محلی ...

بشین چرا وایستادی . (عبدلی مینشیند) ... چند ساله خدمت میکنی ؟

عبدلی - بیست و چهار سال ؟

بایگان - عمریه ها ... من اگه جای تو بودم فوری تقاضای بازنشستگی میکردم .. ای صبر كن بیستم ... پرونده ات شاید بازنشستگی باشه ..

عبدلی - اما من تقاضای بازنشستگی نکردم

بایگان - اصلا پرونده تو واسه چی میخوای ؟

عبدلی - حقوق و مزایام قطع شده ، چهار ساله ؛

بایگان - چهار سال ؟ خوب چرا تا بحال اقدام نکردی ؟

عبدلی - اقدام نکردم دیكه . . . این دلیل نمیشه كه پرونده ام كم بعه .

بایگان - کم شدن توکارش نیست . خود آدم ممکنه کم و گور بشه .. اما پرونده اش کم و گور بشو نیست . . اگه اینجا باشه که برات پیدا میکنم .

عبدلی - اگه نباشه چی؟

بایگان - اگه نباشه .. خوب نیست دیگه .. (دفتری را ورق میزند و جستجو میکند) از روزی که من اومدم اینجا تمام پرونده های خارج شده را تو این دفتر با قید شماره یادداشت کردم . وقتی برمیکرده جاوش علامت میگذارم یعنی برگشته ، اگه تو این قسمت نباشه پس حتما قبل از اینکه من بیام اینجا . . . صبر کن ببینم گفتمی چهار سال ؟ خوب من اونموقع تو این قسمت نبودم جونم . . من همه اش دو سال و خورده ای میشه که اومدم اینجا .

عبدلی - نبودن شما هم نمیتونه عذر موجهی برای کم شدن پرونده ای من بشه .

بایگان - پیدا نشدن که توکارش نیست ... (دفتر دیگری را ورق میزند) من بنظرت آشنا نیام ؟

عبدلی - بله ؟

بایگان - منو جائی ندیدی؟

عبدلی - نه .

بایگان - خوب فکر کن!

عبدلی - یادم نمیاد.

بایگان - توتلویزیون !

عبدلی - ما تلویزیون نداریم .

بایگان - خوب یکی بخر . . . از فروشگاه اداره میتونی قسطی

بررداری .

عبدلی - اونجائی که من زندگی میکنم هنوز تلوویزیون نیومده .

بایگان - از شهرستان اومدی؟

عبدلی - بله ...

بایگان - ها ... رفتی پیش رئیس کارگزینی؟

عبدلی - یکس دفعه دیدمش گفت که باید پرونده ام پیدا بشه ، تا بشه
نظر داد .

بایگان - بعله درسته ... تا پرونده پیدا نشه همیشه نظر داد اما من قبلاً دنبال
این اسم گشتم . (شماره میگیرد نور میافند قسمت کارگزینی
رئیس کارگزینی با تلفن دیگر مشغول است تلفن روی میزش
زنگ میزند)

رئیس - (در تلفن اول) سرهنگ باید ... خودش باید اجازه بده ... سرهنگ
خودش باید ... يك دقیقه گوشی ... لطفاً (تلفن دیگر را بر میدارد)
بسله ؟

بایگان - از قسمت بایگانی تلفن میکنم قربان . بنده قبلاً هم دنبال پرونده
عبدالله عبدلی گشتم ... نبود ... خدمتتون هم عرض کردم .

رئیس - خوب حالا میگی چه بکنم؟

بایگان - ایشون الان همینجا هستن .

رئیس - ایشون کی ان؟

بایگان - آقای عبدالله عبدلی .

رئیس - خوب من چه کنم؟

بایگان - پرونده شو نومیخوان .. میکن عجله دارن .

رئیس - بگو مردیکه پدر سوخته خوب صبر کن خم رنگری که نیست (گوشی
را میگذارد)

بایگان - (گوشی رامیگذارد) مرد بیکه پدر سوخته، میگه صبر کن!

عبدلی - اما من باید برگردم پیش خانواده ام.

بایگان - شما حق داری ولی خوب ... باید پیداشه ... شما چرا خودت اومدی مکاتبه میکردی.

عبدلی - بله .. شاید بهتر بود مکاتبه میکردم.

بایگان - البته من باز سعی خودم رامیکنم.

عبدلی - خیلی متشکرم،

بایگان - آقای عبدلی

عبدلی - بله .

بایگان - بعقیده شما من صدام چگونه ؟ یعنی استعداد اینکارو دارم؟

عبدلی - بله ، حتما.

بایگان - خیلی متشکرم ... راجع به اون تلویزیون که گفتم من تو یک فیلم بازی کردم . تبلیغاتی . تو یک مغازه باصطلاح فروشنده ام یک پسره میاد یک صابون از من میگیره و برمیگرده . ولی اینکارو بقدری توی فیلم تند نشون میدن که من خودم هم نمیتونم خودمو بشناسم . میدونی صنعت فیلمبرداری ماهنوز عقبه نمیدونه آدمو چه جووری باس نشون بده .

عبدلی - خدا حافظ

خارج میشود - بایگان رادیو را باز میکند و دفتر دیگر را ورق میزند . تاریکی . راهروی طویل که در انتهای آن دری است و کنار در مستخدمی ایستاده کنار در تا بلوی . «معاونت» روشن میشود . کارمند مشغول قدم زدن است . عبدلی میاید . کارمند او را جلوی صحنه میآورد و با لحنی که کوشش دارد از جانب مستخدم جلوی در اطاق معاون ناشنیده پنهانند .

کارمند - چی شد ؟

عبدلی - هیچی.

کارمند - هیچی که نشد حرف!

عبدلی - خیال دارم برگردم با مکاتبه موضوع روتعقب کنم.

کارمند - با مکاتبه ؟ مرد حسابی تو الان اینجا پیرونده ات پیدا نمیشه چرا اینقدر ساده ای.

عبدلی - من بیشتر از این نمیتونم منتظر بشم باید برگردم پیش خانواده ام .

کارمند - رئیس کارگزینی آمد .. من دیدمش .. برو بزن توی سرش بگو
یا الله پرونده مو پیدا کنین . من اینجا وایستادم که عین اینکارو با
خود معاون بکنم . من با پائین دست عارم میشه دریغتم دلم میخواد
وایستی همین جا تماشا کنی که چه بروز گارش میارم فقط منتظرم از اطاقش
بیاد بیرون .

عبدلی - بیائید بریم شما عصبانی هستید ممکنه کار از اینکه هست خرابتر
بشه . . .

کارمند - بشه . خیال میکنی چطور میشه این منو شما . هستیم که این وضعیتو
بوجود میاریم ، هی تحمل میکنیم .. هی تحمل میکنیم! گریک نفر
پیدا بشه ، يك مرد پیدا بشه بزنه بامشت توفك يكي از اينها ، بقيه حساب
میاد دستشون .

عبدلی - حالا تا کی میخواین اینجا وایستین ، شاید تا آخر وقت اداری از اطاق
بیرون نیاد .

کارمند - میاد ، برای قضای حاجب هم شده بیرون میاد.

عبدلی - خوب من سری به رئیس کارگزینی میزنم . بعداً می بینمتون .
(میرود)

کارمند - (با خود) یعنی ممکنه نیاد ؟ ممکنه آفتابه لگن براش بیرون همونجا ؟

میروود طرف مستخدم کنار در ، آهسته چیزی میپرسد .
مستخدم ناگهان از کوره در میروود و کارمند را به جلو پرت میکند .

مستخدم - خجالت بکش ، مرتیکه بی تربیت !

تاریکی

نور در کارگزینی

عبدلی - ایستاده ، با کلاهش بازی میکند و رئیس کارگزینی هنوز در حال ادامه مکالمه تلفنیست .

رئیس - به جان عزیزت .. دارم میگم به جان عزیزت ... نه جانم نه ...
من خودم با سرهنگ (به قهقهه میخندد) خوب .. من .. معتمد
یعنی جدا اینکه دارم میگم بهش اعتقاد ... اجازه بده (گوشی
را بین کردن خود نگاه میدارد و با دودست در اوراق روی میز
جستجو میکند) لاله الله ... گوشی ... پس چی شد این ورقه ...
(زنگ میزند) شد مایک دفعه .. گوشی خواهش میکنم (مستخدمه
میآید) چی شد این ورقه ؟

مستخدم - کدام ورقه ؟

رئیس - همین که راننده آقای یوسفی ...

مستخدم نیز با اوری میز جستجو میکنند

(در تلفن) یکی از بدبختیهای ما مردم ... متوجهین ؟ یکی از
بدبختیهای ما مردم اینه که وقتی يك چیزی را میگذاریم يك جائی ،
دیگه ...

مستخدم ورقه را میدهد بدستش

پیدا شد ... بعله خودش (با اشاره دست مستخدم را روانه
میکند)

خوشبختانه پیدا شدن این ورقه ثابت می‌کند که ... این ورقه یعنی چه ثابت نمی‌کند ؟ د آقا مکه سر قانونهم میشه کلاه ... نه ... نه . شما دیگه جدا (عصبانی) آخه برادر من جلوی قاضی ملق بازی . همیشه که ... من خودم صدجور دوزو کلک ... ای بابا اگه قرار باشه من هی بکم نره .. شماهی بگی بدوش که اصلا .. که اصلا . من خودم با سرهنگ ..

تاریکی

نور در راهرو منتهی به اطاق معاونت . مستخدم روی صندلی نشسته و کارمند این بار با احتیاط کامل نسبت به مستخدم این پا آن پا میکند و قدم میزند ناگهان مستخدم از جامیجهد و دکمه‌های خود را مرتب میکند . چند لحظه میایستد و درست مثل اینکه به‌وی الهام شده باشد ناگهان در اطاق معاونت را سرعت باز میکند بلافاصله مقام معاونت بسیار مهم و مطمئن و شیک از اطاق بیرون می‌آید . مستخدم بلافاصله با چیره دستی در را پشت او می‌بندد . کارمند با ترس گوشه‌ای کز کرده ، آرام پا کتی از جیب در می‌آورد و در دست می‌فشارد . معاونت سه قدم بلند و محکم بر می‌دارد بعد می‌ایستد کمی فکر میکند و دوباره بر می‌گردد طرف اطاق . مستخدم با سرعتی باور نکردنی در را می‌گشاید . معاونت در نیم قدمی در می‌ایستد . از رفتن به اطاق خودداری میکند . بر می‌گردد ، مستخدم سرعت در را می‌بندد . معاونت سرعت بدون آنکه کارمند را با نامه‌اش که پیش آورده ، ببیند از راهرو می‌گذرد . مستخدم روی صندلی مینشیند ، ناگهان معاونت بر می‌گردد . مستخدم از جامیجهد در یک چشم بهم‌زدن در را باز میکند معاونت مستقیم داخل میشود . مستخدم در را می‌بندد لحظه‌ای گوش میدهد بعد می‌نشیند .

تاریکی

نور در قسمت کارگزینی

رئیس هنوز مشغول مکالمه تلفنی است در حالیکه ورقه‌گذاری را نیز بدست دارد .

رئیس - تو میخوای اسباب زحمت من و خودت و سرهنگ ... (تهدید
 آمیز) خیای خوب ... خیلی خوب ... ما هم بالاخره خدا
 بهمون زبون داده که حرف ... میدونی چیه ... اصلا ...
 اصلا ... اصلا من ... اصلا من ... اصلا من تاخود سرهنگ ...
 اصلا من دیگه حرفی با تو ندارم تاخود سرهنگ (گوشی را میگذارد)
 بیاد . (مکث) عجب مردمان پدرسوخته‌ای پیدامیشن بلا نسبت ...
 (سکوت) سرکار فرمایشتون چیه ؟

عبدلی - بنده در قسمت بایگانی بودم .

رئیس - کارمند بایگانی بودید ...

عبدلی - نه ... من آنجا بودم ... یعنی رفته بودم آنجا دنبال پرونده‌ام
 که مفقود شده .

رئیس - صحیح ... تلفن کردن بمن راجع بشما ... قبلا هم که هتون
 گفته بودم ...
 زنك تلفن

... مذرت میخوام ... (گوشی را بر میدارد قسمت بایگانی روشن
 میشود) بله

بایگان - از قسمت بایگانی تلفن میکنم قربان ... راجع به پرونده آقای
 عبدالله عبدلی (زنك تلفن دیگر)

رئیس - گوشی را داشته باش (گوشی دیگر را بر میدارد) بله ... (با صدای
 بلند) گفتم که دیگه حرفی ندارم (بایگان دهانه گوشی را میگیرد
 صدای رادیو گوشی را بلند میکند) درسته ... درسته ... بعله ...
 من خودم تلفن کردم اما حالا (ارفرط عصبانیت می‌ایستد) د ...
 چرا مزخرف ... اگه راست میگی ... اگه راست میگی ...
 من حالا بهت نشون میدم که يك من ماست ... يك پدری ... يك
 پدری از ... حالا ببین ... بعله ... ببینیم و تعریف کنیم ...
 يك پدری ... بی آبرو هم خودتی پیروز هم جد و آباداته ...

اگه راست میگی ... داکه راست میگی ... (به گوشی نگاه میکند) د نامرد روزگار چرا گوشی را گذاشتی ؟ نامردها گوشی را میگذارن (گوشی را میگذارد) عجب مردمون وقیح چشم دریده ای هستن بلا نسبت (می نشیند) خیلی معذرت میخوام (در گوشی اول) بله ... بفرمائید ..

بایگان - (رادیو را می بندد) قربان پرونده آقای عبدالله عبدلی ... همین که آمده بود اینجا دنبال پرونده اش ، من بشما تلفن کردم ...
رئیس - بله ... بله .

بایگان - پیدا شد .

رئیس - خوب شکر خدا (به عبدلی) پیدا شد .

بایگان - منتهی در قسمت پرونده های متوفی و بلا وارث . عبدالله عبدلی در چهارم مرداد ۱۳۴۴ فوت کرده .

رئیس - (نگاهی به عبدلی میکند) مشخصات کاملش را بگو ..

بایگان - عبدالله عبدلی - ۱۲۳۱ صادره از مشهد . پدر عبدالرحمن .

رئیس - بسیار خوب ، مرسی (گوشی را میگذارد . تاریکی در بایگانی)
میشه مشخصات کاملتونو بگید ؟

عبدلی - عبدالله عبدلی - ۱۲۳۱ صادره از مشهد .. پدر عبدالرحمن .

رئیس مدتی به عبدلی نگاه میکند . تاریکی

نور در قسمت خدیو که مشغول کار است اینك صدای ضبط صوت

شنیده میشود

صدای عبدلی

(از ضبط صوت)

- گفتم مسلماً اینجا يك اشتباه بزرگ رخ داده .

گفت منهم همینطور خیال میکنم اما چون شما مدعی هستید اثبات این قضیه با شماست . شما باید ثابت کنید .

ثابت کنم که چی ؟

ثابت کنید که زنده اید .

در حالیکه داشت این حرفو میزد خودنویش را فرو کرده بود توی شیشه جوهر درست نفهمیدم چطور شد که شیشه جوهر را به سر و صورتش ریختم . بعد هم کازیه را محکم زدم به فرق سرش . گمان میکنم خون روی پیشانیش دوید . آره سرخی خون بارانك آبی جوهر قاطی شده بود . گفتم حالا شما ثابت کنید . ثابت کنید يك آدم مرده میتونه چنین آثار جرمی از خودش باقی بگذاره . همه اینها چنان سرعت انجام شد که حالا خیال میکنم نکنه واقعیت نداشته باشه . وقتی از در بزرگ بیرون میآمدم چند نفر از خدمه و نگهبانها یکی دو نفر را داشتند کشان کشان به ساختمان مرکزی میبردند . گویا آنها را بجای من گرفته بودند .

حلقه های نوار ضبط صوت میچرخد اما دیگر صدائی

شنیده نمیشود خدیو دست از کار میکشد .

تاریکی

پرده دوم

اطاق خدیو ، زنك تلفن .

خاطره - (گوشی را برمیدارد) الو ... بله ... نخیل منزل نیستن .. شما ؟
بسیار خوب (گوشی را میگذارد. وضعیت درهم اطاق خدیو و کاغذهای
پراکنده او را مرتب میکند . خدیو میآید)

خدیو - سلام ... داری چکار میکنی ؟ نوشته‌های منو کنترل میکنی ؟

خاطره - فقط مرتبشون میکنم . چطور اینوقت روز برگشتی خونه ؟
خدیو - میخوام کار کنم (پشت ماشین تحریر) خواهش میکنم دیگه دست بکاغذ
های من نزن . هرچیز را بگذار همونجائی که هست باشه اینطوری
بیشتر بمن کمک میکنی .

خاطره - یکنفر تلفن کرد .

خدیو - کی بود ؟

خاطره - خودشو معرفی نکرد . گفت بازهم تلفن میکنه .

خدیو - عبدلی نبود ؟

خاطره - صدای اونو میشناسم (خدیو ضبط صوت را بکار میاندازد)

صدا از ضبط صوت

صدای عبدلی

گاهی به سرم میزنه که برگردم . از روزهای طاقت فرسا و شبهای
ملال آور شهر فرار کنم . حالا دیگه اون شهر ساحلی کثیف و پر
مکس با هوای شرجی و جهنمیش برای من بهشته . مردم اینجا
چرا اینقدر عوض شدن . درنگاهشان يك چیز آزار دهنده‌ای هست -
البته اگه به آدم نگاه کنن - چقدر اخ و تف میکنن ! تو چشم آدم
وامیایستن کنار خیابون شرش میشاشن . ظاهراً همه چیز حکم
میکنه پایتخت از جاهای دیگه پیشرفته‌تر و متمدن‌تر باشه در حالیکه
نهست ...

خاطره - این صدای اونه .

خدیدو - از کجا فهمیدی ؟

خاطره - صداشو ضبط کردی ؟

خدیدو - مدتهاست دنبال يك همچین سوژه ای میگردم .

خاطره - خودش میدونه ؟

خدیدو - چی رو !

خاطره - اینکه صداشو ضبط میکنی ؟ یا خیال داری راجع بهش چیز بنویسی ؟

خدیدو - چه لزومی داره بدوننه ؟

خاطره - ممکنه خوش نیاد .

خدیدو - اگه طوری که میخوام درش بیارم خیلی هم خوشحال میشه . هیچکس از جاودان شدن بدش نمیاد !

خاطره - در وضعی که اون داره تو باید بیشتر بفکر کمک کردن باون باشی .

خدیدو - از کجا میدونی نبودم ، بر اش از طریق سردبیر برای معاون وزارتخانه از مدیر مجله توصیه گرفتم .

خاطره - کاری از پیش میبره ؟

خدیدو - راهش همینه . با اون ناراحتی که اون درست کرده راه دیگری نداشت .

هم سردبیر هم خود مدیر از خوش شانسی پای پوکر جناب معاون اند .

يك مقاله مفصل هم دادم به مجله پنهان همه شونو ریختم رو آب - اموات

رئیس کار گزینی رو آوردم جلوی چشمش .

مکث

خاطره - یعنی چطور ممکنه به يك آدم زنده بگن تو مردی و چهار سال حق

و حقوقش رو بالا بکشن موضوع خیلی شباهت به چیزهایی داره

که توی روزنومه ها آدم میخونه .

خدیدو - همین سال گذشته چهارپنج تا تو سرویس حوادث از این خبرها داشتیم. پرونده‌س دیگه زیرو بالا میشه ... چیزی که عجیبه قطع ارتباط چهارساله رفیق‌ما با مرکز ظاهرأ راجع باین موضوع حرفی هم نمیزنواد بزنه .

خاطره - این چهارسال از کجا آورده خورده . خونوادشو چه جور اداره کرده ؟

خدیدو - زنش کار میکنه . بابای زنك هم گویا چیزهائی داره . زراعت میکنه . کشت نیشکر و اینجور چیزها ..

زنك تلفن

بله .

سردبیر - الو ... پسر ارنست ، کجائی . هفت هشت جا تلفن کردم .

خدیدو - مقاله‌ام بدستت رسید ؟

سردبیر - آره ، اما اگه بخاطر انتقاداتی که من از داستانهای تو کردم بفکر افتادی در زمینه مقالات انتقادی طبع آزمائی کنی ، جان من نکن . من تمام حرفهامو پس میگیرم تو بهترین داستان نویسی هستی که جامعه‌ی مطبوعات تاکنون بخودش دیده . حالا راضی شدی ؟ پس دیگه انتقاد اجتماعی ننویس پدر من .

خدیدو - (با تهدید) مقاله من رو چاپ میکنی یا نه ؟

سردبیر - نه !

خدیدو - جای دیگه چاپ میکنم .

سردبیر - غیر ممکنه . اگه جای دیگه مقاله‌ای رو که من رد میکنم چاپ کردن نامردم وامی‌رو که خواستی بهت ندم !

خدیدو - همه‌تون مثل هم‌اید . ترسوها .

سردبیر - حساب ترس نیست .

خدیدو - حسابهای دیگر هم هست بلکه ... حساب درنجیدن پای پوکر شما
مثلا ... همین حسابهاست دیگره .

سردبیر - تو با استفاده از همین حسابها برای دوستت کارت توصیه از مدیر
این مجله گرفتی انتظار نداشته باش تو همین مجله باون بابائی که
باسمش توصیه گرفتی فحش بدی .

خدیدو -- من به معاون انتقاد نکردم باون سیستم اداری مضحکی که روی اسم
يك كارمند زنده اش قلم میگیره و زنده زنده میفرستدش بگورستان
انتقاد کردم .

سردبیر - اه تو خودت هم همین عقیده رو داشتی . خودت هم خیال میکردی
اون مرده .

خدیدو -- من هم اشتباه میکردم .

سردبیر -- چطور اشتباه تو بهمین راحتی قابل چشم پوشیه ! ... اما اشتباه
دیگران ... باید باچنین لحن کوبنده ای ...

خدیدو - اشتباه من تاثیری در زندگی اون آدم نداره اما اشتباه يك اداره
هست آدمی رو مبدل به نیست کرده تمام حقوقش پامال شده ...

سردبیر - تو احساساتی شدی برادر ... غرض ورزی از تمام نوشته ات
پیداست ... لااقل يك ملاقاتی با رئیس کارگزینی میکردی از کجا
میدونی ... شاید اصلا موضوع ادعائی بیش نباشه .

خدیدو - چی ادعا باشه ؟

سردبیر -- حرفهای این بابا ... از کجا معلومه راست بگه .

خدیدو -- این دیگه خیلی خنده داره ... یعنی من دوست چندین ساله مو
نمیشناسم ؟

سردبیر - ای بابا تو این دنیای مضحك امکان هر اتفاقی هست .

خدیدو - حتی زنده شدن يك مرده ؟

سردبیر -- مثلا شياحت دونفر بهم ... بنظر تو غیر ممکنه ... ؟

خدیدو - دست بردار بابا ، هم من اونو میشناسم هم خواهرم .

خاطره - اون تمام نشونی‌ها رو درست داده ...

خدیدو - خواهرم میگه تمام نشونی‌ها رو درست داده . گوشی روبده به رسولی
پیش روی خودت بگم مقاله رو بیره کجا بده که قابل چاپ باشد .

سردبیر - اینکارا نکن . دست نگهدار . بفرض اینکه يك احمقی چاپش بکنه
کار مرحوم رفیقت بدتر خراب میشه . . . باضافه يك ضرر عمده
برای خودت ... نمیخواستم تا کار کاملاً به نتیجه نرسیده چیزی بهت
بگم . قضیه بورس ... ممکنه درست بشه ... خدا حافظ (گوشی را
میگذارد . نور سردبیر قطع)

خدیدو - (آهسته گوشی را میگذارد - متفکر) ممکنه درست بشه .
خاطره - چی ؟

خدیدو - بورس . همون که بهت گفتم .

خاطره - مبارکه . مقاله چاپ میشه ؟

خدیدو - سردبیر راست میگه . اون مقاله ممکنه کارشو بدتر خراب کنه من يك کم
احساساتی شدم .

زنگ تلفن

بله ... بله خودم هستم ... عبدلی ... بله ... نخیر ادعا نمیکنه من دوستش
هستم ... ای بابا ... کلانتری چند فرمودین ؟ الساعة خودم و میرسونم ...
متشکرم جناب سروان .

خاطره - چی شده ؟

خدیدو - کار به کلانتری کشیده .. عبداله را بردن کلانتری ... مثل اینکه حادثه
داره جا میافته .

بسرعت خارج میشود

خاطره - (می نشیند) کدام حادثه ؟

سمت چپ آخر صحنه پشت میز چوبی عبدلی نشسته به سؤالات پاسخبانی .

که کنار او مشغول تنظیم صورت جلسه میباشد جواب میدهد . پشت سر آنها چند نفر ایستاده اند من جمله حسن پور که برای خواندن صورت جلسه روی میز خم شده است . جلوس صحنه سمت چپ افسر نگهبان با تلفن صحبت میکند . خدیو با و نزدیک میشود .

افسر - هنوز بازجوئی تمام نشده ، بلکه قربان ... اطاعت .. اطاعت .. (گوشی را میگذارد)

خدیو - (پادداشت بر میدارد) جناب سروان . . ممکنه لطفاً توضیح بدید ؟

افسر - دوست شماست ؟

خدیو - بلکه .

افسر - مثل اینکه سیماش قاطیه !

عبدلی - این کلمه ادعا را خط بزنید . من ادعا نمیکنم که زنده ام بلکه واقماً زنده ام صد امونمیشنوید ؟ منونمی بینید ؟ دستهامونمی بینید که حرکت میکنه ؟ (پاسبان آهسته با و توضیح میدهد گوئی میخواهد موافقتش را نسبت به آنچه نوشته جلب کند)

افسر - شنیدی ؟ هی اصرار میکنه که زنده است . آدم روی يك چیز مسلم که اینقدر پافشاری نمیکنه . آدم زنده زنده است دیگه .

عبدلی - (به پاسبان) با اینوصف این کلمه را خط بزنید .

حسن پور - لازم نیست شما به آقای پاسبان چیزی یاد بدین ... ایشون به وظیفه شون کلاً آشنا هستن .

خدیو - اون کیه ؟

افسر - اون و سابرین برای شهادت آمده اند . همه شون شهادت دادن که حرکات غیر عادی و جنون آمیز از این دوست شما سر زده .

حسن پور - (به پاسبان) ذکر بفرمائید که من و این آقایون همگی با چشمهای خودمون دیدیم که ...

عیدلی - وقتی من خودم اعتراف میکنم دیگه احتیاجی به شهادت سرکار و این آقایون محترم نیست موقعی شهادت مؤثره که من اعتراف نکرده باشم.

پاسبان - درسته . . . وقتی خودش اعتراف به عمل خلاف میکند دیگه حرفی نیست .

خدایو - (به افسر) چی رو اعتراف کرده؟

افسر - اهانت به جناب آقای معاون.

خدایو - خودش هم نمیدونه داره چی کار میکنه.

زنگ تلفن

افسر - (ضمن برداشتن گوشی) وقتی میگم سیمهایش قاطیه برای همیشه دیگه (در گوشی) بله سلام عرض میکنم ... متشکرم قربان ...
خاطر تان جمع باشه قربان ... ما به وظیفه مون عمل میکنیم سایه تون کم نشه.

گوشی را میگذارد

خدایو - جناب سروان این دوست من ... از شهرستان آمده . . . چندین ساله که از حال و احوال زندگی پایتخت بیخبره . . . اون اهل دعوا و مراغه نیست و خودش متوجه نیست که حرفهایش ممکنه برایش تولید زحمت کنه . . . اگه ممکنه لطف بفرمائید در تنظیم صورت جلسه . . .

افسر - اونوقت جواب این تلفن هارو شما میدین؟ متأسفانه ازمن کاری ساخته نیست ما طبق وظیفه ای که داریم کلیه اظهارات طرفین ده وارو در صورت جلسه قید میکنیم.

خدایو - (بصدای بلند) مواظب اظهاراتی که میکنی باش.

حسن پور - سرکار پاسبان خودشون واردن چطوری صورت جلسه را تنظیم کنن. احتیاج به راهنمایی نیست.

خدایو -- آدم زرنګه !

افسر -- آره.. شما برای چی یادداشت بر میدارید ؟

خدایو -- برای مجله . . . شاید مطلبی ترتیب بدم . . من روزنامه نویسم ..

افسر -- جناب معاون نمیخوان سروصدای قضیه بلند شه ها.

خدایو -- طوری نمی نویسیم که...

افسر -- خلاصه از طرف من چیزی ننویس . من خوشم نمیاد اسم و رسمم بره توی روزنامه ها.

حسن پور- (به پاسبان با صدای بلند) دروغه!

عبدلی -- (میزنه) تخت سینه حسن پور که روی صورت جلسه خم شده) وایستا کنار دیگه اصلاتو چی میخوای اینجا.

پاسبان -- (به حسن پور) کنار وایستید خواهش میکنم.

افسر -- تشریف بیارین اینجا.

حسن پور- بنده ؟

افسر -- بله (حسن پور جلو میآید) مگه شهادت تو نوندادین؟

حسن پور -- چرا قربان.

افسر -- پس چرا تشریف نمیبرین؟

حسن پور- قرباق آخه داره چرث و پرت و دروغ مروع میبافه.

افسر -- اون هرچی بخواد میتونه بگه.. شما بفرمائید.

(تلفن زنگ میزند افسر گوشی را بر میدارد)

حسن پور- چشم قربان

خدایو -- شما شاهد همه چی بودین ؟

حسن پور- بله

خدایو -- من خبرنگارم

حسن پور- خیلی خیلی خوشوقتم (دست میدهد) بنده حسن پور.

خدایو - شما همه چیز رو دیدید؟

حسن پور- بله قربان من از اولش بودم. حتی چند روز پیش که دعوا از توی کارگزینی شروع شد من شاهد بودم

خدایو -- (کارتی باو میدهد) میشه بعداً بمن تلفن کنید . شاید لازم باشه ازتون سئوالاتی بکنم.

حسن پور- باکمال میل قربان.. باکمال میل.

خدایو - بنظر تون چطور آدمی میاد این آقا (اشاره به ته صحنه)

حسن پور- این مردیکه دیوانه است آقا مغزش انکار معیوبه . . خودش رو بجای یه آدم مرده جازده تازه یه چیزی هم طلبکاره.. نه بزرگتر میفهمه نه کوچکتتر هرچی به دهنش میاد به همنه میگه. ندیدم تا حالا بیجان شما آدم اینقدر بددهن.

افسر - (در تلفن) مطمئن باشید قربان . . . اطاعت (گوشی را میگذارد)

حسن پور- عکس لازم ندارین؟

خدایو - ممکنه لازم باشه.

حسن پور- شش در چهار؟ شش در نه؟

خدایو -- حالا بعدا میگویم . . . اگه لازم شد خودم هم میتونم ازتون عکس بگیرم.

افسر - خوب شما بفرمائین دیکه.

حسن پور- (بدیگران) جناب سروان فرمایش میکنن که میتونن تشریف ببرین.. (به افسر) جناب سروان مراقب باشین خیلی آدم خطرناکیه .. جناب آقای معاون سفارش...

افسر - احتیاجی به سفارش نیست. بفرمائید.

حسن بود - مر حمت زیاد - سایه تون کم نشه . آقايون بفرمائيد (باد يگران خارج ميشود)

خديو - (به افسر) حالا جر مش چيه ؟

افسر - اهانت به مامور دولت در حين انجام وظيفه .

خديو - محاکمه اداري ميشه ديگه .

افسر - نه .

خديو - اما اون کارمند دولته .

افسر - خودشم همينوميگه . اما اداره بايد گواهي کنه . اگه حرفتونو گوش ميکنه نصيحتش کنين . ممکنه کار دست خودش بده .

تلفن زنگ ميزند . افسر ميرود پشت ميزش پاي تلفن . پاسباني كه صور تجلسه را تمام کرده پرونده را مي آورد ميگذارد روي ميز جلوي افسر .

خديو ته صحنه بطرف عبدلي ميرود . در دالاني از نور عبدلي و خديو قدم ميزنند .

خديو - تو ميخواي براي خودت در درس درست کني يا ميخواي کارت درست بشه ؟

عبدلي - کار من درستته ، اونها هستن كه بايد کارشون درست بشه . کار اونهاست كه نادرسته .

خديو - تو كه نميتوني اينو ثابت کني . اگر ميتوني درستي کار خودت رو ثابت کن .

عبدلي - واين يعني اثبات نادرستي کار اونها ، فرق نميکنه .

خديو - خوب براي همينه كه مقاومت ميکنن ، تو نبايد گزك دستشون بدی اينكار قدرت مقاومتشونو زياد ميکنه .

عبدلي - بهر حال من از ميدان دربرو نيستم .

خديو - حالا واقعا به معاون فحاشي كردي يا برات ساختن ؟

عبدلی - نمیدونم.. شاید هم کرده باشم.. درست نمیدانم.

خدایو - پس اون توصیه ای که برات گرفتم.. چی شد ؟

عبدلی - پاره ش کردم.. ریختم بصورتش.. من تمام عمر شرافتمند زندگی کردم.. همینجور بهش گفتم .

خدایو - تو مگه عقلت رو از دست دادای ؟ . . . چرا اینکارو کردی ؟

عبدلی - همه چیز از قبل مهیا شده بود . انکار تمام دستگاه منظم-ر بود تا من مجددا برگردم . . . شاید بهتر بود من برنمیگشتم آنجا ...

خدایو - آره شاید بهتر بود...

عبدلی - اصلا حرفی از پرونده و سوابق من بمیان کشیده نشد . . . فقط همین موضوع که من به جناب نوکر دولت بی احترامی و توهین کردم .

خدایو - بدپاوشیه ... دیگه بیشتر ازین حرف زن . توبه يك وکیل زبیر و زرنگ احتیاج داری این قضیه رو رفع و رجوع کنه .. من آدمشو سراغ دارم . . . فقط یه کم خونسرد باش . . . تو الان در وضعی هستی که باهر کلمات ممکنه کارهارو از آنچه هست خراب تر کنی.. من تورو باین وکیلی که میکم معرفی میکنم البته در صورتی که قصد داشته باشی باهاشون در بیفتی والا که بخوای موضوع بهمین جا ختم بشه من امکانش رو دارم باهاشون صحبت کنم بعنوان شاکی خصوصی از تعقیب تو صرف نظر کنن . . . ها؟

عبدلی - مبارزه میکنم.

خدایو - خیال میکنی بتونی؟

عبدلی - نمیدانم ، راه دیگری نیست . نمیتونم قبول کنم بهمین سادگی سربه نیستم کنن . . . زیرپاشون اهم کنن مثل یه تبه سیکار.

خدایو - پس حرف منو گوش کن . . . وکیل بگیر . . . برو پیش این

شخصی که من میگم... وگرنه خیلی زودتر از آنچه خیال میکنی
لهمیشی.

تاریکی. زنگ تلفن در تاریکی. نور در اطاق خدیو که
تازه وارد شده. باعجله به طرف تلفن میدود و گوشی را
برمیدارد.

خدیو - بله.

سردبیر - ارنست، قضیه بورس مالید.

خدیو - مالید؟ هنوز درست نشده چطور مالید؟

سردبیر - به یمن جهالت شما بنده ام از جناب مدیر مالی فحش دریافت
کردم.

خدیو - اونو که مستحقش!

سردبیر - این مردیکه چیه اسمش که تو بر اش توصیه گرفتی آنچنان رسوائی بیار
آورده که اون سرش ناپیداست.

خدیو - خوب این چه ارتباطی به بورس نیم بند من داره...

سردبیر - داره دیگه جانم... کم و بیش همه چیز باهم ارتباط داره منتهی
نه بصورتی که هر کسی بتونه سردبیراره... مدیر باهاشون صحبت
کرده بود که يك چند ماهی بطوراسمی در قسمت روابط عمومی کار
کنی تا بتونن یکی از این بورسهای که در اختیار دارن بهت بدن
رایه ات کنن بری.

خدیو - صحیح... اون مقاله رو که چاپ نکردی

سردبیر - نه خیر. بهت گفتم که اگه چاپ میشد الان تنها کسی که پشیمان
میشد خودت بودی. این برات تجربه ای باشه تا از این بیهوده برای کسی
که نمیشناسی توصیه نگیری.

خدیو - باز که صحبت از شناختن میکنی بابا این آدم رفیق
قدیمی منه.

سردیبر - خوب حالا برو از معاون وقت ملاقات بگیر . باهاش يك مصاحبه ترتیب بده ... زهر قضیه را بگیر گویا خودش هم بامدیبر صحبت کرده ... که بد نیست این مآجرار پر تاژ بشه . . و کارمندانی که در جریان امر قرار گرفتن نظریاتشونو بگن ...

خدیو - کی گارانتی میکنه بورس مجددا بمن داده بشه؟

سردیبر - بستگی به نوعی رپر تاژی که تهیه میکنی داره ... بچه که نیستی ریش و قیچی دست خودته.

خدیو - باهمه این حرفها کی گارانتی میکنه؟

سردیبر - کی گارانتی میکنه قبل از تمام شدن صحبت تلفنی من و تو من اینجا سکنه نکتم؟

خدیو - خود عزرائیل ! چون اینروزها خیلی پنخمه و کج سلیقه شده!

سردیبر - يك کم ازین خوشمزگی هاتو بزارتوی نوشته هات ، زودتر رپر تاژو بمن برسون ...

خدیو گوشی رامیگذازد و فکر میکند

الو... آل کاپون... گریگوری پک؟

گوشی رامیگذازد تا یکی در قسمت سردیبر

خدیو - (باخود) موضوع يك کم پیچیده شده.

کاغذ نیمه کاره تایپ شده ای را از ماشین بیرون میکشد کمی به آن نگاه میکند و میخواند.

برای مبارزه ای که درپیش دارد مجهز نیست . شناخت درستی نسبت به دنیائی که در آن زندگی میکند ندارد . چه کسی ادعا میکند که دارد ؟ سالهای مهم عمرش را در گوشه ای دوره افتاده در خمودی و خاموشی گذرانده است . اینك در آستانه چهل سالگی هوای يك زندگی تازه و پرسر و صدا را در سر می پروراند ... یفکر مبارزه با چیز هائست که آنها را نمی شناسد، برای اینکار چهل سالگی خیلی دیر است

اوسر بازپیری رامیمانده که بدون آگاهی از قدرت وامکانات دشمن به جنگ می‌رود... او...

کاغذ را مچاله می‌کند . در سبد می‌اندازد و کاغذ دیگر در ماشین می‌گذارد .

تاریکی

نور در دفتر کار وکیل . وکیل مردیست پر تحرك ، حراف بذله گو و سمعت بزرگ . در حال گفتن آخرین جملات يك مكالمه تلفنیست .

عبدلی در اطاق اوست و با کلاه خود بازی می‌کند .

میره‌ن - (در تلفن) من دیگه بهت تلفن نمی‌کنم مگه وقتی که کار تمام شده باشه ... وقتی گوشی را برداشتی و شنیدی که من می‌گم : میره‌ن هستم ، سلام عرض می‌کنم بدان کار تمام است . قربان تو ... در تمام لحظات بفکر کار توام خیالات راحت باشه (گوشی را می‌گذارد) خوب کجا بودیم ؟ ... ها ... بله لب و لباب مطلب اینه که تو اومدی بگی زنده‌ای ، کار دست خودت دادی ، ها ؟ همینه ؟

عبدلی - (با مکث) تقریبا ... بله .

میره‌ن - . خوب این خودش یعنی دو تا مشکل یکی اینکه ادعا می‌کنی زنده‌ای . دوم اینکه کار دست خودت دادی .

عبدلی - من ادعا نمی‌کنم که ...

میره‌ن - . مآکه باهم طرف نیستیم عزیز من ... از نقطه نظر اونها تو ادعا می‌کنی دیگه . قانونا هم تو مدعی هستی ، مگه نیست . مدعی هستی که زنده‌ای ، این خودش يك مشکل که بعدا سرفرصت بهش میرسیم . کار دست خودت دادی ، این هم يك مسئله که فعلا باید باین پردانیم

عبدلی - اما اینها کاملا بهم مربوط اند .

میره‌ن - بظاهر بله ... اما عملا ازهم جدا هستند ... فعلا پرونده سرکار به عنوان آدمی متهم به هتاکی و ایراد جرح و ضرب بامستخدم دولت

مطرحه، آنهم در حال انجام وظیفه در حال حاضر سرکار بقیدالزام آزادید.
تاریسیدگی باین پرونده تمام بشه. و تا تمام نشده دعوی زنده بودن
حضرت عالی مسموع نیست.

عبدلی - خوب حالا چکار باید بکنم.

مهرن - بگذارش بمهدی من. اهانت به مامور دولت در حال انجام وظیفه
ورطه‌ی هولناکیه! اما بگذارش بمهدی من. ممکنه دستگاهی
که باهاش در افتادی برای او ت کردن اصل قضیه بخواد با همین
پرونده مشغول کنه، اما خوشبختانه چند تا شهادت موافق تو
پرونده ات داری که میکن در لحظه ایراد ضرب و جرح از حالت
عادی کاملاً خارج شده بودی. اینها کم کم میکنه. باید سفت بهشون
چسبید. تو هم اصرار نکن که اینطور نبوده. بگو واقعاً آن موقع
در حالت عادی نبودم. خودم هم نفهمیدم چطور شد این اتفاق افتاد.
اصلاً بگو این حالت در من سابقه هم داره.. بعضی وقتها چشمم
سیاهی میره.. دنیا بنظرم تیره و تاریک میاد و از این دکون ها...
البته قاعدتاً وکیل حرف دهن موکلش نمیگذاره اما من خودم رو
وکیل تو نمیدونم.. دوست تو میدونم فرق نمیکنه وقتی تو برای
خدو عزیز و خدیو برای من عزیزه.. یعنی تو برای من عزیزی.
قضیه حمار. بعله خیالت راحت باشه، ورطه هولناکی هست اما بگذارش
بمهدی من، حلش میکنم، اوکی؟

عبدلی - میدونین آقای وکیل...

مهرن - مهرن.

عبدلی - آقای مهرن، معذرت میخوام. برای من خیلی اهمیت داره که
زودتر برگردم به شهر خودم پیش زن و بچه‌ام.

مهرن - میفهمم.. میفهمم.. هدف منم همینکه زودتر بفرستمت بری. خوب
برادر چقدر پول میتونی خرخر کنی؟

عبدلی - (مکث) والله ... هفتصد هشتصد تومن بیشتر نقد بهمراه ندارم ولی در عوض چهار سال حقوق و مزایا از دولت طلبکارم... میشه روش حساب کرد.

میرهن - البته ... اما نسیه است . وقتی پای سرعت عمل و برش در کار پیش میاد ... وعده بهیچوجه کار نقدینه رو نمیکنه . از نظر خودم نمیگم ها، یکهو سوء تفاهم نشه . من کار افتخاری برای خدیو زیاد انجام دادم اینهم یکیش . اما اگر بخوایم مثلاً خارج از نوبت بگریان بیافته یا مجبور بشیم یه گواهی پزشکی برات جور کنیم برای اثبات اینکه تو گاهی دچار ناراحتی های عصبی میشی و از این دوز و کدک ها ... دیکه وعده گرفتن حقوق و مزایای پس افتاده کاری پیش نمیره .

عبدلی - (به سختی) شاید بتونم از زنم بخوام يك مبلغی برام بفرسته . تاچه حدودی خیال میکنین... لازمه ..

میرهن - برای رفع و رجوع پرونده فعلی نقدینه رو تا سه هزار تومان برسون . البته خیلی بیشتر از اینها آب میخوره . اما بگذارش بعهده من ..

عبدلی - برای اثبات زنده بودنم چی؟

زنك تلفن

میرهن - اونو پورسانتایش میکنیم ... لازم نیست قبلاً چیزی بدی ... بعد از گرفتن مطالبات از دولت که کار حضرت فیله ... بین بیست تا سی درصد .

گوشی تلفن را بر میدارد

- او

تاریکی

گوشه ای از يك کافه . جعبه موزیکی در انتهای صحنه هست که در

تمامی این قسمت - با انداختن سکه - آهنگ های مختلف و ضدو
نقیض پخش میکند . جلو ، متمایل به چپ کارمند (حسن پور) پشت میزی
نشسته ، ضمن خوردن کافه کلاسه باحظ و آفری مجله میخواند نثی که
بدهان دارد بر اثر مکیدن زیاد مسدود میشود .

کارمند - (به گارسون که در حال عبور است) گارسون . . یه لوله بده .

گارسون - لوله ؟

حسن پور - (نثی را نشان میدهد) از اینها .

خدایو میآید .

خدایو - سلام .

کارمند - (چاپلوسانه) سلام عرض میکنم (بلند میشود)

خدایو - خیلی عذر میخواوم اگر دیر کردم .

کارمند - استدعا میکنم . مانعی نداره . من بیکار بودم . اگر اینجا نمیامدم باس
میرفتم خونه بابچه ها سرو کله میزد . راستش بعد از ظهر که میشه ما تم
میگیرم . نمیدوام چطوری دقتم را بگذرانم . باز صبحها آدم سرش گرمه .
بعله . خوب این خودش فرصتی شد که بیام اینجا و افتخار ملاقات شما
دست بده . . .

خدایو - لطف دارید (مجله را ورق میزند) مصاحبه شما باید این شماره چاپ شده
باشه . . .

کارمند - بله . خیلی هم عالی شده . . . واقعاً که دست شما درد نکنه .

گارسون نی میاورد

حضرتعالی چی میل میفرمایید قربان ؟

خدایو - (به گارسون - بی اعتنا به تعارف کارمند) مثل همیشه .

گارسون - کاپوچینو !

خدایو - آره .

کارمند - بیشتر بیارین بیز حمت (گارسون با تعجب با و نگاه میکند و میرود) باید
چیز خوشمزه ای باشه. کاپوچینو بنظرم خورا کش ایتالیا ئیه. يك نویسنده
هم دارن با اسم بو کاپیو.

خد یو - کاپوچینو... قهوه است.

کارمند - قهوه ...؟ (داد میکشد) آهای پسر گارسون.. برای من نیار ...
(به خدیو) همینجور قهوه خالی ...؟ آخه شیزیفی.. نون مر بائی ...
چیزی میل کنین..

خد یو - نه... مرسی... نمیتونم ...

کارمند - اینجاست، این صفحه است.

مجله را از دست خدیو میگیرد و صفحه مصاحبه خود را جلوش باز
میکند.

خد یو - عکستون خوب افتاده. فتوژنیک بن ها...!

کارمند - (شرمنده) اختیار دارین.

خد یو - نه... قیافه تون زن پسند است!

کارمند - ای بابا... خانم میگفت چرا عکس جوونیها مودادم. خیال میکنه خواستم
جلوی کارمندهای زن اداره مون ژست بگیرم .. میکم بابا اونها که نه
میشناسن.

خد یو - تا حالا عکستون جایی چاپ شده بود...؟

کارمند - فقط یک دفعه . . . توی سالنامه مدرسه . . . دسته جمعی
با همکلاسیها. آنقدر ریزه که فقط خودم پیدایش می کنم ...
... هه هه

خد یو - خوب عوض این عکستون با اندازه کافی درشت و خوبه.

کارمند - خیلی . . . امروز هر جا میرفتم بنظرم میامد همه دارن نگاهم
میکنن ... حالا اونها نمیکردن ها .. من خودم اینجور خیال میکردم
بچه هام که خیلی خوشحال شدن هر کدومشون يك شماره مجله
خریدن...

خدایو - پس این شماره حسابی تیراژمون رفته بالا.
کارمند - بله . البته اینوازلطف شما دارم .. درسته که خود آقای معاون دستور
دادن پیام منوان يك کارمند در ددل کنم. ولی خوب در اصل قلم شیوای
شماست که ...

خدایو - نه بابا... حرفهای خودتون نه دیگه .
کارمند - نه جدی میگویم . بین اون پرت و پلاهایی که من گفتم با این چیزهایی که
شما نوشتین از زمین تا آسمون توفیر هست، معذرت میخوام یه منی میخوام.
بگویم... شما این که به حرفهای بی سروته من روح بخشیدین . جداً که
نویسندگی هنر ارزنده ایه!

خدایو - ناقلاتو هم خوب برای جناب معاون سنگ تمام گذاشتی ها- هنوز صدات
نکرده ؟

حسن پور - نه: آدم خیلی خوبیه واقعا! که در هر اداره چهار پنج تا مثل این آدم داشتیم
کارها اصلاح میشد.

خدایو - این حرفو درم صاحبم گفتین . میدونی تا تنور داغه ازش چیزی بخواه...
نزار وسطش باد بخوره.

کارمند - ای بابا ... همین که آدو بشناسن خودش موثره . ما تو زندگیمون
آقا خیلی غفلت کردیم هی عقب و ایستادیم هر آدمی که چا پلوس تر و
پشت هم انداز تر بود اومد جلو افتاد ... وقتی حسابشو میکنم چه
کسانی که ما هیچوقت تره بارشون نمیکردیم الان مصدر چه اموری
هستن ، و چه پولهایی به جیب میزنن ... از خودم حرصم . میگیره .
خلاصه آقا .. ما خیلی پای خریدهای خودمونو خوردیم !

گارسون فنجان قهوه و لیوان آب میگذارد جلوی خدایو

خدایو - يك سیگار هم بفرست برایم بگیره .

کارمند - سیگار هست .

خدیو - ازاون نمبکشم .

کارمند - قهوه سفید تاحالا ندیده بودم .

خدیو - این کفه که روی قهوه جمع شده .

کارمند - کف ... ؟

خدیو - يك كمی چوبك میریزن توش ... کف میکنه .

کارمند - جداً میکنن ؟

خدیو - البته خیلی کم میریزن ... آدم مزه شو نمی فهمه . این رفیق ما امروز کارش روبراه شد .

کارمند - کی ؟

خدیو - همین آقای عین مورد بحث . یعنی آقای عبدالله عبدلی . يك وكيل برایش گرفتیم کارشو روبراه کرد . پرونده شو بخیر و خوشی بست .

کارمند - خوب الحمدلله . کار اونهم راه افتاد . هر چهار سال حقوقشو بهش دادن ؟

خدیو - نه اون دعوا سواست . موضوع اهانتش به جناب معاون و رئیس کارگزینی تمام شد . حرفی که شما درکلانتری زده و دین خیلی بهش کمک کرد .

کارمند - حرف من ؟

خدیو - همان که گفتین آدم دیوانه ایه ، از روز اول که دیدنش بنظر آدم ناراحتی میومد . شاید غرضی هم نداشتین . . اما بنفعش تمام شد .

کارمند - ها ... ؟ نه اتفاقاً خیلی هم غرض داشتم . من میدونستم اون حرفها بنفعش تمام میشه بله ... اون خودش نفهمید ... اما من میدونستم ... بله ... اگه ما خودمون حواسمون جمع نباشه هوای هم را نداشته باشیم ... که کلامون پس معرکه است . با این فشاری که دستگاهها

به مردم بیچاره وارد میارن ... بعله ... من عمداً اون حرفها را
زدم ... میدونستم به نفعش تمام میشه .

خدایو - خوب رفقا چی گفتن ... همکارا که مصاحبه تون را خوندن ...
چی گفتن ؟

کارمند - والله فرصت نکردم همه شونو ببینم ولی خوب چندتا از رفقا بی میل
نبودن اگر شما موافق باشین بیان و بعنوان درد دل يك کارمند
مصاحبه بکنن . بمن گفتن باشما صحبت کنم شاید .

خدایو - نه همون درددلی که شما کردید کافیه ... بعلاوه درددلهای کارمند
های يك اداره کم و بیش شبیه هم دیگه است .

کارمند - خوب ... بعله ... خوب بعله ..

عبدلی میآید

عبدلی - سلام .

خدایو - سلام ... آشنا هستید ؟ ... معرفی میکنم آقای عبدلی .

کارمند - (که جا خورده است دستش را دراز میکند) بنده حسن پور .. خوشوقتم .

عبدلی - (بدون دست دادن مینشیند) ارادت دارم خدمتتون .

خدایو - چرا نمیفرمائید ؟

کارمند - من دیگه بهتره مرخص بشم .

خدایو - نه بشین آقا .. بشین (کارمند مینشیند) پیش پای تو صحبت سر این بود که
شهادت این دوست ما در کلا نتری بنفع تو تمام شد ...

کارمند - خوب دیگه ... میکه عدو شود سبب خیر ...

خدایو - اگر خدا خواهد .

عبدلی - چگونه باشم دستتون رو ببوسم ؟

کارمند - میخواین منو خجالت بدین .

خدیو - مصاحبه‌شونو خونندین تومجله . درنوع خودش جالب بود ..

عبدلی - بله .. خیلی هم جالب بود .

کارمند - درحقیقت باید گفت قلم شیوای ایشان بود که به حرفهای بی ربط من جان میداد ...

عبدلی - اون که بجای خود .

خدیو - نه بی شوخی جالب بود... بخصوص از این نظر که ایشان تنها کارمندی هستن که بجای آنکه دل‌پری از روسا داشته باشن خلقتشون از دست کارمندای دیگه تنگه که قدرزحمات شبانه‌روزی و خستگی ناپذیر روسا را نمیدانند .

عبدلی - (غیرمنتظره) چقدر بهت میدن .

کارمند - بابت چی ؟

عبدلی - بابت اینهمه پستی و پدرسوختگی که در نهادته !!

خدیو - (سعی میکند باخنده تصنعی موضوع را ماستمالی کند) آهای .. گارسون (به عبدلی) تو مگه چیزی نمیخوری (سرفه میکند) وای آب جست تو گلووم .

کارمند - من بهتره دیگه زحمت کم کنم .

عبدلی - بله . بهتر است .

کارمند - (بلند میشود) خدا حافظ .

خدیو - د دارین تشریف میبرین ؟ اینکه بدشد .. باشه من حساب میکنم .

کارمند - نه شما مهمان من هستید... خیلی متشکرم .. من حساب کردم...
میرود طرف گارسون

خدیو - خوب حرفی بهش نزن .

عبدلی - نمیتونستم .

خدیدو - داشتیم تفریح میکردیم ها .

عبدلی - تنها اونست که همیشه باهاش تفریح کرد . همیشه با مقالات شما هم اینکارو کرد . منظورت از آقای عین که خود را زنده میپنداشت در این مقاله منم ؟

خدیدو - دلخوری که اسم کاملت را نگذاشتم ؟ تازه مدیر میخواست ازت عکس چاپ کنه . مواظب باش دم به تله خبرنگار جماعت ندی ، غافل بشی عکس و تفصیلات رفته زیر چاپ . محض خاطر خانواده ات که ازین کار ۴۰ وحشت میافتن مراقب باش .

عبدلی - نگران نباش . این سوژه بکر و دست نخورده انحصاراً در خدمت توست .

خدیدو - بچه نشو منظورم این نبود .

عبدلی - (مجله ورق میزند) همه چی مون خوب بهم جور میاد . شاید یک چنین هماهنگی عجیبی در هیچ جامه ای نشه پیدا کرد . هرکدوم ازما حلقه مناسبی هستیم ازین زنجیر عظیم و دست و پا گیر .

خدیدو - اگه ازین دلخوری که در سراسر مقاله ام از تو دفاع نکردم باید بگم این کار من نیست . اگه بشه از تو دفاع کرد . و کیلت باید ازت دفاع کنه نه من .

عبدلی - من نخواستم تو از من دفاع کنی . کافی بود فقط حقیقت را مینوشتی .

خدیدو - (عصبانی) کی بهت گفته من حقیقت نویسم ؟ من روزنامه نویسم ! تازه مردم آنقدر هام که تو خیال میکنی تشنه شنیدن حقیقت نیستن . خودشون تا خرخره گرفتارشن . نمیخوان چیزهائی رو که میدونن یامی بینن یکنفر بیاد عینا براشون نقل کنه . فانتزی دوست دارن . شیفته خیال پردازی و پشت هم اندازی ان . . . اگه نویسنده بودی حرف منو میفهمیدی .

عبدلی - بهر حال نویسندگی احترام از حقیقت نیست .

خدایو - (باجوش و خروش) هیچ نویسنده ای در هیچ زمانی ... در هیچ مکانی تو پیدا نمیکنی که در حقیقت دخل و تصرف نکرده باشد .

عبدلی - اما نه اینجور که تو کردی ... غیر انسانی ... و ...

خدایو - در صورتی این نوشته انسانی بود که منافع تو را تأمین میکرد بله ؟
عیب کار اینه که بین ما ، بین من و تو و معاون و رئیس کارگزینی که تو بهشون اهانت کردی ، مدیر و کارکنان این مجله و تمام خواننده هائی که باید مطلب منو بخونن و حالشونهم بهم نخوره ،
تو فقط خودت یکنفر را انسان محق میدونی .

عبدلی - اگه این مطلب (اشاره به مجله) آنطور که حقش بود نوشته میشد خود بخود بنفع من تمام میشد . چون حق با من بود .

خدایو - آنوقت آن مطلب اصلا چاپ نمیشد .

عبدلی - خوب بدرک که چاپ نمیشد .

خدایو - بله بدرک که این شماره در نمیامد . بدرک که من از گشنگی میمردم .
مهم این بود که منافع تو تأمین بشه . هر کس حقیقت رو آنجور که میخواود ، می بینه . اونجور که منافعش ایجاب میکنه یادست کم خودشو راضی میکنه . بنابراین دلیل نداره که در این مجله حقیقت طوری که با منافع سازگار باشه منعکس نشه . باید من از نون خوردن نیفتم ..
تیراژ مجله پائین نیاد . موجبات گله آقای معاون فراهم نشه . آینده و موفقیت مدیرش بخطر نیفته .. اینها هم جنبه های دیگر حقیقتیست که تو میگی ..

عبدلی - پس صحبت از روابطه . گفتم که هر کدام از ما حلقه مناسبی هستیم ازین زنجیر عظیم و دست و پا گیر .

خدایو - با این قسمت از حرفهایت بهیچوجه مخالف نیستم .

عبدلی - (مجله را ورق میزند) حرف مفت ... همه اش حرف مفت.

خدیدو - معجزه نیست ؟ این همه صفحه را با حرف مفت پر کردن ؟

عبدلی - (از مجله میخواند) مردی که خود را زنده می پنداشت ! ... هه هه ... می پنداشت ! (ورق میزند) مقام معاونت در پاسخ خبرنگار گفتند . مادر عصری زندگی میکنیم که بایستی انتظار هر پیشامد غیرمنتظره ای را داشت اگر روزی در خیابان کسی خود را ناپلئون بناپارت به شما معرفی کرد تعجب نکنید. عصر عصر ماشین و ضبط دماغ و تخیلات سور-رئالیستیکه ... هه هه هه ... فی الواقع این جناب کلی فیلسوف بود و ما خبرنگار داشتیم.

خدیدو - جمله ها از او نیست .

عبدلی - (ورق میزند) از آقای معاون سؤال میکنیم در باره مجازات آقای عین چه نظری دارید ؟ بزرگوارانه لبخند میزند و میگوید از فرمایشات حضرت عیسی روح الله داخل پرانتز مسیح یکی این بود که اگر کسی يك سيلي به بنا گوش تو نواخت صورت خود را برگردان تا بطرف دیگر نیز بنوازد . (مجله را می بندد و شمار میدهد) و بدین ترتیب مقام معاونت به وجهه اجتماعی خود می-افزاید و راه را برای پست بالاتر هموار میکند تا ازین نمود کلاهی هم برای آقای الف، ه. خدیدو نویسنده حاصل آید.

خدیدو - (با تقلید از لحن او) خداوند قسمت اخیر را ناشنیده نگذارد.

عبدلی - چه فم گرسر آقای عین بیچاره بیکلاه بماناد

تاریکی

اطاق خدیدو . پنجره سرخ رنگ خانه خاطره روشن است و از آن جانب صدای هاله و آهنگهایی که معمولا در مجالس عروسی نواخته و خوانده میشود، می آید . عبدلی تنهاست . نوار ضبط صوت در جای

خود - جائیکه عبدلی نمیتواند ببیند - در گردش است . عبدلی
میخواهد نامه‌ای بنویسد . نمیتواند . باوازش گوش میدهد . در اطاقه
راه میرود و به پنجره نگاه میکند . بعد برمی گردد .

عبدلی - (زیر لب) دخترم . . . حالا چکار میکنه ؟ (می‌آید جلوی میز تحریر
کنار تلفن می‌نشیند . به آن نگاه میکند . دفترچه‌ای از جیب در
میاورد . ورق می‌زند . بعد با تردید شماره می‌گیرد . جائی در تاریکی
تلفن می‌خروشد . بعد نوز می‌افتد به يك میزی که پنج نفر گرد آن به
بازی پوکر نشسته‌اند . لامپ قوی زیر نقاب فلزی نور خود را روی میز
و پنج بازیگر متمرکز ساخته است .

- بازیگران معاون ، رئیس کارگزینی ، سردبیر - مدیر روزنامه و يك
نفر دیگر هستند . تلفن در فاصله دومتری آنها بطرز مزاحمی زنگ می‌زند .
رئیس کارگزینی ورق میدهد .

سردبیر - پاس

مدیر - هستم .

رئیس کارگزینی - نیستم .

مرد دیگر - پوت .

معاون - پاس .

(برای جواب گفتن به تلفن برمی‌خیزد . بازی در غیاب او جریان
دارد .)

الو . . . ؟

عبدلی - الو . . . با آقای معاون کار دارم .

معاون - کدام معاون ؟

عبدلی - جناب آقای بخشنده .

معاون - من خودم هستم . بفرمائید .

سکوت

الو... چرا حرف نمیزنید؟

عبدلی - آهسته گوشی رامیکندارد

معاون - پدرت لعنت !

بر میگردد به میز . تاریکی در آن قسمت . عبدلی دوباره شروع میکند به نوشتن . صدای بسته شدن یک در میآید . بعد صدای پا... عبدلی نامه را پنهان میکند . خاطره با لباس نیمه مجللی که در عروسی دخترش پوشیده، وارد میشود .

خاطره - احمد بمن گفت هرچی بهت اصرار کرد بیای قبول نکردی، چرا ؟ سکوت . عبدلی به پیش پای خود نگاه میکند .

چه فایده . بشینی همه اش فکر و خیال کنی !

سکوت

پاشو بیا ... بخورده بگو ... بخند ... مشروبى بخور ... فراموش کن .

عبدلی - نمیتونم .

خاطره - نمیخوای بیای دخترمو در لباس عروسی ببینی؟ مثل جواهر میدرخشه .

عبدلی - خیلی دلم میخواست میتونستم در خوشحالی تو شریک بشم باور کن اما نمیتونم متأسفانه ، تظاهر کردن برام سخته . من در این لحظه بخصوص در این لحظه شدیداً بیاد دخترم هستم و پسرهام ... و زنم ... هیچوقت در تمام عمرم ... مثل این لحظه ... آرزو نمیکردم که با آنها باشم .

سکوت

خاطره - (به نرمی) چرا بر نمیگردی پیش اونا ؟ ... میخوای چی رو ثابت کنی ؟ به کی ؟ کافیه تو برای اونها زنده باشی که هستی ، برای اونا این مهمه .

عبدلی - برای اونا بله . اما برای خودم چی ؟ زنده ام یا مرده ؟ نه ...
ممکن نیست . باید بدونم چی هستم . مرده و زنده ام فرق نمیکنه ولی
باید بدونم چی هستم و سوابق من اومده ؟

خاطره - اگه برات مهم بود چرا تو این چهار سال اقدامی نکردی ؟ برادرم میگه
تنها نقطه ضعف پرونده تو همینه ... توحشی نشانی خودت را از همه
پنهان کرده بودی ... چنا؟

عبدلی - چیزهایی هست که آدم به همه کس نمیتونه بگه.

خاطره - حتی بمن ؟

سکوت

عبدلی - مجبور بودم از آنجا برم . آنجا اتفاقی افتاد . اتفاق عجیبی . چندتا
از بهترین دوستانی که در این مدت پیدا کرده بودم به سرنوشت
مرموزی دچار شدن . ما هر هفته دورهم جمع میشدیم . حرف میزدیم ،
بازی میکردیم . این تنها سرگرمی بود که داشتیم . اما ناگهان
این جمع ازهم پاشید . بعضی ها بکلی ناپدید شدند و چند نفری که
مانده بودند در عرض دو هفته از آنجا رفتند . بعد از این واقعه خیلی
تنها شدم . به علاوه میترسیدم . نمیدونم چطوری بگم . زندگی در
شهرستان . آنهم در شهرستانی دور و پرت از همه چیز شخص رامستعد
ممکنه بزای خیالاتی شدن . برای پذیرفتن خرافات . باید از آنجا
دور میشدم . میخواستم با اینکار امکان درگیر شدن با سرنوشت مرموز
دوستانم را از بین ببرم . تقاضای انتقال دادم به نقطه ای بد آب و
هوای تر و دور افتاده تر و بهمین دلیل فوراً با تقاضای موافقت شد . درست
با آمدن به محل جدید خدمت ، حقوق و مزایایم قطع شد . این باعث شد
از آنچه میترسیدم بیشتر ترسم . فکر می کردم این ها همه قسمتی از
سرنوشت مرموز و عجیب جمع کوچک ما بود . برای اینکه از آنچه
بود بدترش نکنم صدایم در نمی آمد . میخواستم از آنچه بودم پنهان
تر و دورتر و کم و کورت تر باشم اما از آن بیشتر دیگر امکان

نداشت . فقط مرگ میتونست زندگیم را از آنچه بود ساکت تر و بی ثمرتر کنه .

مکث

خاطره - پس چرا اینهارو نمیگی . . . اینها به اثبات هویت تو کمک میکنند .

عبدلی - از کجا معلومه . به علاوه چطور ثابت کنم بکدام يك از آن آدمها دسترسی دارم که درستی حرفهای منوشهادت بدن ؟

خاطره - زنت این چیزهارو میدونه ؟

عبدلی - بطور کامل نه . . دلیلی نداشت اونارو بو حشت بندازم . درحقیقت وجود بچه ها وزنم زندگی را برام دردناک تر میکرد روزهامیگذشت و من جز چند کلمه با آنها حرفی نمیزدم . مرده وزنده من تقریباً برای آنها فرقی نداشت . وقتی فکر میکنم امکان جبران رفتارم نسبت به آنها دیگه وجود نداره . . . بیشتر متاثر میشم .

زنگ تلفن

خاطره - ختماً با من کار دارن . . . جواب بده . دلم میخواد يك چیزی را قبول کنی . صادقانه دارم میگویم . دلم میخواد قبول کنی که من خودم را در غم تو شریک میدونم .

(بر میگردد بسرعة خارج میشود تلفن چند بار زنگ میزند و خاموش میشود)

عبدلی - متشکرم .

صکوت . شماره میگیرد .

نورروی میز پوکر ، همراه با زنگ تلفن در آن قسمت .

مدیر - آقا پاشواون تلفن رو خفه اش کن .

معاون - همیشه جناب مدیر . . . منتظر يك تلفنم .

مدیر - پس پاشو جواب بده.

معاون برمیخیزد. بازی در فیاب او ادامه دارد.

معاون - (در تلفن) باه... ..

عبدلی - با آقای معاون... .. میخواستم حرف بزنم.

معاون - (بعد از مکث) آقای معاون تشنه‌ی بقی ندارن!

عبدلی - خواهش میکنم گوش کنید. من صدای شمارا میشناسم. استدعای میکنم به عرایض من توجه فرمائید.

معاون - شما کی هستید؟

عبدلی - من عبدلی هستم.

معاون - عبدلی کیه؟

عبدلی - عبدلی منم.

معاون - شما کی هستی؟

عبدلی - عرض کردم که عبدلی.

معاون - باز که همان شد؟ حالا چکار دارید؟

عبدلی - من... .. من میخواستم برای عمل آن روز معذرت بخوام... ..

معاون - کدام روز؟... .. کدام عمل؟

سر دبیر - ولش کن بیا آقا.

عبدلی - من آنروز عصبانی بودم... .. شما اگر برای يك لحظه خودتان را جای من بگذارید... ..

معاون - من هنوز نفهمیدم شمارا جع به چی دارین حرف میزنین.

عبدلی - من کارمند هستم... .. همان کارمندی که... ..

آقا ون - آقای کارمند محترم... .. ممکنه اسمتون را دقیقاً بمن بگید؟ ضمناً

لطافی بکنید و بگید چه کسی شماره منزل منو به شما داده . . .
عبدلی - میدونم که دارم کار خلاف میکنم . . . وقت گرانبها تونو دارم ضایع میکنم . . . ولی اگه شما فقط يك لحظه خودتان را بگذارید . . .

معاون - همیشه هر حرفی دارین بیاین تو اداره بمن بزنید ؟
عبدلی - آمدم . . . همین امروز صبح آمدم . . . ممانعت کردن . . .
همزمان با صحبت عبدلی بازیگران اعتراض میکنند .
مدیر - آقا تموم کن دیگه . . .

سردبیر - شش هارو در بیارین آقا . . . همه اش سام والر همیشه که . . .
عبدلی - تصور میکنن من قصدا هانت به جناب عالی . . . ولی شما تصدیق نفرمائید
که آنروز . . . هر کسی جای من بود . . .

معاون - آقا فردا تشریف . . .
عبدلی - نه . . . تمنا میکنم . . . گوشی را نگذارین . . . من بعنوان يك کارمند با شما حرف نمیزنم . . . بعنوان يك انسان دردمند که با انسان دیگری پناه میاره . . . از شما میخوام به حرفهای من گوش بدین . . . تمنا میکنم
گوش بدین . . .

معاون - بسیار خوب . گوش میکنم هرچی میخوانین بگین . . . ولی خیلی خلاصه (گوشی تلفن را به زبانہ فلزی میآویزد و بر میگردد سرمیز) .

عبدلی - بله . . . چشم . . . خیلی خلاصه . . . زیاد وقتتونو نمیگیرم . . .
عرض میکردم آنروز واقعا از خود بیخود شده بودم . . . تصور نفرمائید وقتی توی روی آدم در میان منکر زنده بودن آدم میشن . . . چه حالی به آدم دست میده . . . بهر حال امیدوارم بخاطر جسارتی که آنروز مرتکب شدم منو ببخشید يك لحظه خودتونو جای من بگذارید باور نفرمائید این دروغ محضه . آخه چطور ممکنه من مرده باشم اصلا خنده داره . بهر حال وقتتونو

نمیخوام بیش از این بگیرم ... غرض از تصدیع این بود که حضرت تعالی عنایتی بفرمائید در مورد پرونده بنده ، حتما اشتباهی شده . امکان نداره کلمه دیگری جز اشتباه بشه برای این پیش آمد پیدا کرد .
سردبیر - (برای انجام کاری از سرمیز برمیخیزد و خارج میشود) جوش آوردم !

عبدلی - (در تلفن) سرکار عنایتی بفرمائید ... بدون در نظر گرفتن جسارتی که از روی حماقت یا عصبانیت ، هرچی میخواهین حساب کنین ، بدون در نظر گرفتن عمل زشت من دستور بفرمائید جستجو کنن ، ببینن این اشتباه از کجا آب میخوره ... وقتی صدق ادعای من بر شما ثابت شد آنوقت اعمال ناپسند من چندان غیرموجه در نظرتون جلوه نمیکنه . من يك کارمند بیست ساله شما هستم . حالا بگذریم از کارمندی ... من ادعائی ندارم که در این بیست سال کارمند نمونه ای بودم و برای وزارتخانه ، در حوزه مأموریت خودم تلاشهای چشم گیر و قابل توجهی کردم ...

صدای سیفون از تاریکی در قسمت بازیگران شنیده میشود
... بله مسئله این نیست ... من میخواهم تقاضا کنم بعنوان يك انسان فقط بکار پرونده ام رسیده گی بشه ... خانواده من الان در شهرستان ...

سردبیر که در حال بستن دکمه شلوار در این لحظه وارد شده
پاس تفنن درگوشی آویخته کلمه ای میگوید و سرمیز می رود

سردبیر - چی فرمودین ؟

عبدلی - بله .. عرض میکردم در شهرستان خانواده من ... همسر و بچه هام چشم براه من اند ... و از این ماجرا خبر ندارند ... بهر حال من وقت عزیزتون را نمیگیرم .. اینو گفتم چون میدانم سرکار خودتان متاهلید ، بچه دارید ... متوجه ناراحتی من خواهید بود ... من

واقعا اینجا ناراحتیم .. همه اینها بستگی بلطف و بزرگواری سرکار
داره که دستور بدین رسیدگی کامل و بیغرضانه از پرونده من بعمل ..

نور هر دو قسمت محو

اطاق وکیل. مبرهن ایستاده . عبدلی و خدیو نشسته اند مبرهن به آنها تعارف میکند

مبرهن - (به عبدلی) گز ؟

عبدلی -- مرسی (برنمیدارد)

مبرهن - (به خدیو) گز ؟

خدیو - مرسی (برمیدارد)

مبرهن -- چی میگفتیم ... بله ... اتفاقا من از این بابت هیچ نگرانی ندارم .
ممکنه اونها بحکم محکمه قبلی استناد بکنن و بگن این بابا اصلا از
بیخ سیمه هایش قاطیه ، خیال پروره یا معذرت میخوام خط دماغ و
اختلال حواس داره ... اما چاره اش آسونه .. بایک اعتراض
تقاضای معاینه مجدد میکنم . ارجاع میشه به پزشک معتمد و توی این
معاینه - که دیگه قلبی نیست - تکلیف آقا روشن میشه .

عبدلی - (به خدیو که مشغول بازی با کاغذ گز است) اون کاغذ را صدا نده لطفا .

خدیو کاغذ را مچاله میکند و دور میاندازد .

مبرهن - سیگار ؟

عبدلی -- مرسی (برمیدارد)

مبرهن - سیگار ؟

خدیو - مرسی (برنمیدارد)

مبرهن - بله . نگرانی مهمتری هست که شما بهش توجه ندارین . آقایون .
ما دعوائی درپیش داریم که طرفین دعوا از هیچ جهت در حال تساوی
نیستن . تعارف را بگذاریم کنار درست مثل اینکه که یک فرد .. میخواد

چکار کنه ؟ با دولت در پیفته . خوب چیه ؟ . . . سر نوشت این دعوا از اول روشنه برادر من . يك طرف دعوا (اشاره به عبدلی) يك آدم خیلی معذرت میخوام ها - چلغوز ؟ طرف دیگه يك تشکیلات بزرگ و مقتدر . با يك کلمه حرف میخوام خلاصتون کنم آقایان . اگر این تشکیلات نخواه چیز ی را که ما میخوایم بگیریم قبول کنه من و شما . . . در معیت خود آقا چیه ؟ مرخصیم ! سکوت .

خدیدو - (بلند میشود گز بر میدارد) من در کارهای حقوقی و اینجور چیزها مطلقاً سر رشته ای ندارم اما اینو میدونم که با هیچ منطقی همیشه به يك آدم زنده گفت تو مردی .

مهرن - تو نمیتونی بگی . . . من نمیتونم بگم . . . این نمیتونه بگه . برای اینکه نیروها مون متعادلن . فرد با فرد طرفه . . . قانون این وسط بین ما داوری میکنه و تکلیف روشن میشه میره پی کارش . اما اینجا ما با مورد استثنا طرفیم . با دستگاهی طرفیم که خودش میتونه اگر پایش بیافته در قانون تغییرات بده . عوضش کنه . . کم و زیادش کنه . . . حواست کجاست ؟

عبدلی - پس روی این حساب من نمیتو نم ادعا کنم هنوز دارم نفس میکشم .

مهرن - د اشکال سره اینه که شما مدام . . . موضوع رو از جهت طبیعی ش در نظر میگیرین . شما طبق قوانین طبیعی و فیزیکی زنده ای برادر من . برای من ، خانواده ات ، برای فامیلات ، برای هر آدمی که در خیابان بهش بر میخوری زنده ای . مرك شما يك مرك طبیعی نیست جانم ، يك مرك ادارست . دستگاهی که بشما حقوق میداده بر اثر اشتباهی که روشن نیست و شاید هیچوقت هم روشن نشه روی اسم شما که عبدالله عبدلی باشه خط کشیده . یعنی چی ؟ یعنی شما از نظر اون دستگاه ، اون اداره به اتهام هویت دچار شدی ، هویت مخدوشه ، باید ثابت کنی . . . نه بمن ، بدستگاهی که کارمندش بودی . باید ثابت کنی همان بابائی هستی که اونها در دفاتر شون روی اسمش قلم کشیدن . روشن شد ؟

عبدلی - بنظر من اثبات این موضوع خیلی آسونه .

مېرهن - بله ۰۰۰ بشرطی که طرفی دعوا نخواست مقاومت کنه یا سخت بگیره که متأسفانه اینکارو ممکنه چون ما در شرایطی هستیم که صحبت از رفع و رجوع معایب اداریه و بهمین دلیل هر دستگاهی سعی میکنه معایبش را مخفی نگهداره . وقتی بگیر و ببند راه میافته اونهایی که قراره گیر بیاقتن چکار میکنن ؟ بهتر و بیشتر خودشون رو مخفی میکنن . درچنین شرایطی اثبات نظر شما خیلی هم آسون نیست . من بطور خیلی خصوصی اطلاع پیدا کردم که آگهی ترحیم شما را هم از آن روزنامه کذائی بریدن ضمیمه پرونده کردن این نشون میده که میخوان ایستادگی کنن .

خدو - (ناگهان) بابا این بدبخت مادر مرده شناسنامه داره (به عبدلی) سبجلتو که باطل نکردن ؟!

عبدلی - نه هنوز .

خدو - (به مېرهن) شناسنامه بدرد نمیخوره ؟

مېرهن - برای گذاشتن در کوزه چرا ؟ تو دست و بال مردم پر از شناسنامه های باطل نشده است . خود من شناسنامه مادر بزرگم رو که الان هفت تا کفن پوسانده هنوز دارم . منتظرم قندوشکر یکدفعه دیگه کپنی بشه بدم جیره شو بگیرم .

عبدلی - پس راهی نیست .

مېرهن - چرا راه خیلی هست . فقط شرطش اینه که طرف دعوا نخواست آن راههارا مسدود کنه والا از هیچکدامش نمیشه وارد شد . مثلاً ساده ترینش اثبات از راه مقایسه خط و ربط و امضاء و احیاناً اثر انگشت فعلی شما با گذشته است .

عبدلی - در پرونده من اثر انگشت و نمونه خطم هست .

مېرهن - روی چیزهایی که دست اونهاست حساب نکن . اگر لازم باشه از بین

بردن اصل پرونده کار مشکلی نیست. باید ببینم خودمون برای اثبات چی میتونیم ارائه بدیم ؟

خدو - از استشهاد محلی و اینجور چیز ها همیشه استفاده کرد ؟ بابا زنش که میتونه شهادت بده این شوهر شه . .

مهرن - توهم میتونی شهادت بدی دوستش هستی و باسم عبدالله عبدلی میشناسیش. اما برای هر کار غیر قانونی آدم میتونه با فک و فامیلش تباری کنه . متاسفانه دیوار حاشا بلند و مخصوصا برای طرف ما که ارتفاعش سر بفلک میزنه. شهادت زن و فرزند و دوست و آشنا یا شهادت بقال سر کوچه که مثلاً این شخص در سال هزار و سیصد و بیست و پنج باسم عبدالله عبدلی از من يك كوزه ماست خریده در اینجا خیلی ضعیف است . مگر آنکه باسند واقعا معتبری همراه باشه .

عبدلی - (خنده صبی می کند) جداً . . . که دنیای مضحکيه . .

مهرن - مشروب ؟

عبدلی - مرسی (مهرن برای عبدلی و خدیو مشروب میریزد)

مهرن -- تو این چند سال هیچ کاری انجام ندادی که بنحوی . . . به طریقی خصوصیات تو رو یعنی عبدالله عبدلی روشن بده .

عبدلی - والله . . . بچه هام کم و بیش بخودم شباهت دارن .

مهرن - خوب معلومه تره به تخمه اش میره حسنی به باباش ! بچه منم ممکنه شبیه من باشه . اما این دلیل نمیشه که من عبدالله عبدلی ام . . (خدیو میخندد) منظورم این بود که مثلاً کاری که . . . نه گرچه اونهم دلیل قاطعی نیست . . . تو هیچ کاری اون طرفها انجام ندادی که سروصدائی کرده باشه . . . اسم و آوازه ای بهم زده باشی . . . که بنحوی منجر به تهیه اوراق عکس دار یا امضاء شده ای از طرف تو باشه ؟

عبدلی - مثلاً ؟

خدیدو - (بشوخی) مثلاً اختراعی کرده باشی و به ثبت رسونده باشی . .

عبدلی - مکه من مخترع ام ؟

میرهن - داره شوخی میکنه - حتی اگه يك دعواى مهمی کرده باشی و برات پرونده تشکیل داده باشن . شاید بشه از توی آن پرونده برات چیزی پیدا کرد . . . ها دعوا معاونکردی ؟

عبدلی - متأسفانه نه .

میرهن - سند مالکیت داری . . . خونه تون شخصیه ؟

عبدلی - آره . . . اما باسم زنمه . . .

میرهن - (بافرباد) چرا باسم خودت نیست مرد ؟

عبدلی - خوب اون خریده (باجوش و خروش) بایا اینهمه دلیل هست . زنم ، بچه هام که شبیه خودم اند و اسم وفاهیلشون عبدلیه . . . تمام مردم اون شهر که منو باسم عبدلی میشناسن . فامیلهای مادرم که اینجا در تهران هستند . شاگردهای خصوصیم که بهشون درس میدادم . . . همین بابائی که الان اینجا نشسته (اشاره به خدیو) تصدیق کلاس ششم که عکس بچه گی هام روشه . . . عکسهای خانوادگی . اگه هیچکدام اینها دلیل نباشه . . . پس هیچکس تو این خراب شده زنده نیست . . . پس تو هم زنده نیستی . اینهم نیست . . .

میرهن - چرا سرما هوار میکشی . ما که نمیگیم هیچکدامش دلیل نیست . همه شون دلیل اند . اما دلائلی نیستند که نشه ردشون کرد . چرا متوجه نیستی . ما اینجا داریم دنبال يك راه حلی میگردیم که سندی . برای کارمون داشته باشه ...

عبدلی - (هنوز عصبانی) کارمهم ! چه کار مهمی باید توی آن شهرستان سوت و کور از من سر میزد ؟ . من هم مثل همه آدمهای اونجا زندگی کردم دیگه . صبح پا شدم رفتم سر کارم . نهار برگشتم خونه . بعد از ظهرش یللی تللی رفتم . بدریا نگاه کردم ، باسمان نگاه کردم . آبجو

خوردم . دندونم درد گرفت ، رفتم دندان‌سازی . سر بر بچه‌هام گذاشتم ، سینما رفتم ، یا احیاناً قمار کردم . کارهایی که همه میکردن مگر غیر از این‌ها بود ؟ خوب اگه باین باشه پس اونجا هیچکس زنده نیست . همه‌شون مرده‌ان . يك شهر پر از آدم‌های مرده .
مهرن - شاید هر کدام از اون‌ها هم اگر قرار باشه روزی ثابت کنن زنده‌ن بهمین اشکالات مواجه بشن .

خدیدو - بابا اگه نمیتونیم بن نتیجه برسیم پاشین بگذاریم برای بعد . چرا بهمدیگه میپرین ؟؟؟

عبدلی - من معذرت میخوام اگه

مهرن - (برایش مشروب میریزد) عیب نداره . . . ناراحتی تو کاملاً طبیعیه . . .
عبدلی - والله من - درد نمیارم . نمیفهمم . اصلاً دارم دیوونه میشم آخه چه دلیلی میتونن بیارن که من خودم را گذاشتم جای يك شخص دیگه ؟
مهرن - اتفاقاً نه تنها دلیل میتونن بیارن بلکه چون قدرت با آنهاست میتونن دلیلشون رو هم بکرسی بنشونن . میتونن بکن میخوای چهار سال حقوق پس افتاده اون بابارو بگیري . . . از بیست سال سابقه خدمتش مفت و مسلم استفاده کنی یا اینکه حداقل میخوای يك کار رسمی و دولتی بدست بیاری .

عبدلی - آخه نه اینکه آش دهن سوزیه کارمند دولت بودن .

مهرن - (به خدیدو) بابا این رفیق ما اصلاً انگار تو این سال و زمانه زندگی نمیکنه .

خدیدو - (بشوخی) برای همینه رو اسمش قلم کشیدن !

مهرن - عزیز من حواست کجاست . کارمند رسمی دولت بودن الان توی بورس .

خدیدو - (بی حوصله) آقای مهرن ، دوست عزیز ، وکیل قاناق ، رودر بایستی نکن . راهی هست بالاخره این رفیق ما را خلاص کنی یا نه ؟

مېرهن - میدونی من شکر دم اینه که درکارم همیشه از مجرای بدبینی وارد میشم . تو این دعوا شکست حتمی با ماست . چون طرف ما برای حفظ حیثیتش مقاومت میکنه . اما همین موضوع حیثیت ، خودش برای ما نقطه امیدواریه . آگه بتونیم طوری پیش بریم که عرصه - حتی خیلی کم - بهشون تنگ بشه حتما باهامون کنارمیان . نه اینکه ازمون بترسن یا دلشون بسوزه . نه ، بلکه کنار اومدن با ما هم خودش راهیست برای سرپوش گذاشتن به معایب کار و نقاط ضعفشون . ما باید سعی کنیم باین نقطه برسیم ، نه به نقطه پیروزی . خوب چطوری . همیشه عرصه رو بهشون تنگ کرد ؟ اول از بین بردن نقاط ضعف کار خودمون بعد پیدا کردن يك سند نسبتا محکم و محکمه پسند . این سند چی میتونه باشه ؟ يك برگه رسمی یا حتی غیررسمی برای اثبات هویت . او . . . کی ؟

خدایو -- (برمیکیزد) فاتحه !

پرده سوم

اطاق خدیو . عبدلی و خاطره رو در روی هم نشسته اند عبدلی چشم
به زمین دارد و خاطره چشم باو .

سکوت

عبدلی - میخواستم باهات حرف بزنم .

خاطره - خواهش میکنم .

عبدلی - یعنی در واقع ازت چیزی بخوام .

سکوت

میدونی که بزودی محکمه دیوانعالی برای رسیدگی به ادعای من
تشکیل میشه .

خاطره - انشاءالله که موفق میشی .

عبدلی - زیاد هم امیدوار نباش . من هنوز بر گه ای که بتونه هویتم را با اثبات
بر سونه در دست ندارم .

خاطره - اما و کیلت خیلی امیدواره .

عبدلی - حرفه اش ایجاب میکنه .

سکوت

خاطره - خوب ... من ، کاری میتونم بکنم ؟

عبدلی - فکر کردم ... اگه ... اگه ... اون نامه ها ... که ...

مکث

خاطره - باید نگه میداشتم ؟

عبدلی - نمیدونم ... همینطوری فکر کردم ... شاید ...

خاطره - تونگه داشتی ؟

عبدلی - نه .

خاطره - باوجودیکه تو مردی . من روزهای اول عروسیم تمام عکسهای قدیمی شوهرم را پاره کردم حتی عکسهای دستجمعی خانوادگی کافی بود در آن‌ها قیافه يك زن مشكوك بنظرم بیاد آنوقت خودم چطور میتونستم

عبدلی - میدانم من هیچ توقعی نداشتم یعنی
خاطره - خیال میکنی آن نامه‌ها - بفرض که بود - امروز کمکی میکرد ؟
عبدلی - معلوم نم نبود . فقط امکان داشت . البته اگر با شهادت حضوری تو همراه میشد که نویسنده آن نامه‌ها منم و مقایسه خط نامه‌ها . -
خاطره - یعنی در دادگاه بگم که

عبدلی - حتی بدون آن نامه‌ها ، هنوز هم احتمال داره چنین شهادتی از جانب تو به تشخیص هویت من كمك بکند .

خاطره - خیال میکنی این کاریست که بشه مخفیانه انجام داد ؟ تازه اگر هم میشد من میتونستم حداقل به شوهرم چیزی نگم ؟ میدولی برای اینکار باید بتونم به خیلی‌ها توضیح قانع کننده بدم ؟ آیا این توضیح قانع کننده برای زنی با موقعیت و سن من که دخترم را تازه عروس کردم پیدا میشه ؟

عبدلی - درسته معذرت میخوام ، حرف احمقانه‌ای زدم .
خاطره - فکر نمیکنم برای توهم آسون باشه توضیح دادنش به دوست خودت ، برادر من ، که سالها پیش بین ما چه گذشت یا چه نگذشت .
عبدلی - درسته - وقوع معجزه عشق فقط در کتابها و افسانه‌ها میسره
عشق شاید آخرین چیزی باشه که برای اثبات زنده بودن میشه بهش استناد کرد .

نور کم و محو میشود

در تاریکی صدای موزيك از داخل يك بار شنیده میشود و نئون قرمز

رنك «بار» خاموش روشن ميشود . نور مختصري پياده روی جلوی
بار را روشن ميكند . از داخل داد و فریاد وزدو خورد و صدای
شكستن و درهم ريختن میآید. پس از چند لحظه مردی مرفیني و مست
را دوسه نفر از در بیرون میاندازند .

هست - (گریه کنان و فریاد زنان) چی از جون من میخوانی ... بی انصافها...
من دیگه چی دارم بهتون بدم . چی از من میخوانی ... چند نفر
به يك نفر (چند قدم جلو تر به زانو میافتد و به زمین میکوبد)
تف باین زمین ... تف باین زمین ... که دهن باز نمیکند و همه
تونو نمیبلعه ... تف به همه چی ...

عبدلی - (در تار یکی) رحیمی ... رحیمی ...

هست - (عربده میکشد) رحیمی مرد بابا ... ولش کنین ... مرد ... رحیمی
مرده ... چی از جوشش میخوانی ...

عبدلی - (به روشنائی میآید) منم ... دوست قدیمیت ... منو نمیشناسی؟ ...
من دوست تو هستم ...

مست - دوست؟ ... هه هه هه ... فاسق ننه ام هم همینو میگفت .. قبل از اینکه
بابام دستشو بخونه .. با همه مون دوست بود !

عبدلی - (کنار او می نشیند) من عبدلی هستم ... منو نمیشناسی ...

هست - ها ... ؟

عبدلی - عبدلی ... عبدلی ... عبدالله ... یادت نمیاد ؟

مست - تو مگه نمردی ؟

عبدلی - نه ... من زنده ام .

مست - پس اون کی بود که مرده بود ؟

عبدلی - من بودم .

مست -- (بامکث) مستی ؟

عبدلی - من شنیدم تو واسه من ختم گرفتی ... اما من نمرده بودم .

مست - دیگه اعتقادم از آجان جماعت سست شده .

عبدلی - خیلی توی بارها و عرق فروشها دنبالت گشتم .

مست - بمن میگه این فندک دزدیه ... میگویم کو ... کجاش نوشته ؟ صاحبش

کیه ... ؟ اگه دزدیه صاحبش رو بمن نشون بده ... به حرف که

نیست ... اگه باین باشه منم میگویم .. هر کی هر چی داره دزدیده ...

ها ... بد میگویم ؟

عبدلی - يك كم به حرفهای من گوش بده . من بكمك تو احتیاج دارم .

مست - نه والله ... یکی درنمیاد باین آجانه بگه ... حالا گیرم که من

این رو دزدیدم ... گیرم هم که دزدیده باشم .. تو که دیگه نباید از

من ایراد بگیری ..

عبدلی - بیا از اینجا بریم .. خیلی زیاده روی کردی .

مست - نه والله ... بد کردیم اصلا از اولش نرفتیم آجان بشیم . میدونی

چقدر ضرر اینکارو دارم میدم ؟

عبدلی - باشو بریم .

مست -- تو بمیری نمیام ... من ازین يك گله جا جم نمیخورم ... تا حساب

این نامرد ها رو نرسم از اینجا نمیرم ... امشب بر اشون نقشه ...

عبدلی - من بدبختی خودمو دارم دیگه فراموش میکنم . آخه این چه وضعیه

رحیمی تو چرا باید باین روز بیفتی ... تو که اینهمه بهت امید

بسته بودیم ... چرا تو ؟

مست - باین آجانه بگو ... برو بهش بگو من کی بودم ... چی بودم ...

مگه حرف سرش میشه . . بمن میگه دزدی . . میگم خوب مگه من
دزد نیستم . . میگه آره . . بهش میگم ثابت کن . . خوب ثابت کن . . به
حرف که نیست .

عبدلی - يك كامه بمن بگو خواهش میکنم . فقط يك کلمه بمن بگو از
کجا خبر مرگ من بهت رسید که دادی به روزنامه‌ها . فقط همینو
بمن بگو .

مست - اون بیخود خودشو با من درمیندازه . . حالا ببین کی دارم بهت میگم اون
حرف من یکی .

عبدلی (شانه‌هایش را میگیرد و درگوشش داد می‌کشد) بمن بگو از کجا
فهمیدی که من مردم . . . چرا برام ختم گرفته بودی . . . از کجا میدونی
من مرده‌م . . .

مست - چرا داد می‌زنی .

عبدلی - (باالتماس) بمن بگو . خواهش میکنم . تو با این کار منو مرده قلمداد
کردی . من نمیتوانم ثابت کنم که زنده‌ام .

مست - حالا چکار داری ثابت کنی . من که زنده‌ام کجا رو گرفتم .

عبدلی - اما من مردم . . . می‌بینی که . . . این فکر از کجا برات پیدا شد؟ کی
بهت گفت من مرده‌م ؟

مست - اداره‌ای‌ها تون می‌گفتن . . . بمن چه . . .

عبدلی - کی؟ چه وقت؟ چطور؟

مست - من رفتم که . . . تو چرا جواب کاغذ منو ندادی بیمه‌رفت!

عبدلی - خوب تو رفتی کجا . . . رفتی اداره‌ی ما . . . خوب .

مست - اونها گفتن فلونی مرده .

عبدلی - از کجا میدونستن؟

مست - من چه میدونم . به کاغذهاشون نگاه کردن دیدن تو مردی . . . راستی
خوب شد پیدات کردم من کلی واسه ختم تو مخارج کردم . باس بشینیم
حساب کنیم .

عبدلی - بهن کمک کن . . . تو اگه شهادت بدی که این خبر را از اداره گرفتی . . .
یا اگه بکی منو میشناسی . . . من همون عبدلی سابقم . . . شاید با شهادت
تو . . . بتونم .

مست - . . . تو چرا میون پیغمبرها اومدی سراغ بر جیس پدر آمرزیده
کی شهادت منو قبول میکنه . . . مگه آدم قحطیه ؟

عبدلی - (بعد از مکث) حق با توست . . .

مست - حق با علیست . نگاه کن . . . پاشو برو با این آجانه حرف بزن . . .
بگو بامن در نیفته . . . واسش گرون تموم میشه . . . من یکهو
کار دستش میدم ها . . . تو نمیری خونمو میندارم گردنش . . .
بهش گفتم ، . . . گفت تو خونت کجا بود ؟ . . . گفتم پس خیال
میکنی تو تنم چیه ؟ رگهای دستمو نشونش دادم گفتم . . .
بفرما . . . تو میگی تو اینها خون نیست . . . پس چیه ؟ گفت
نفته .

عبدلی در تاریکی ناپدید شده است

میگم دست و رد از آقا جان . . . مگه میشه آدم تو تنش نفت باشه
. . . میکه آدم نمیشه . . . اما تو که آدم نیستی . . . حالا دیگه این
دیو باش که مارو آدم حساب نمی کنه . . . (میخندد) عجب روز گاریه
. . . تف !

تاریکی

جلوی صحنه نور میافتد به يك باجه تلفن عمومی . عبدلی داخل
باجه میشود و شماره میگیرد . تلفن در تاریکی میخروشد .
مردی که گوشی را بر میدارد سروگردنش درسیاهيست و از

سینه پائینش در نور مختصری قابل رویت است. مرد صدائی بسیار قوی دارد.

عبدلی - من عبدلی هستم.

مرد بی سر - چرا اینقدر تلفن می‌کنید. از من چه می‌خواهید؟

عبدلی - من در کلوب باشما بارها حکم بازی کردم. میدانید که مقصودم از کلوب چیست.

مرد بی سر - من نمیدانم.

عبدلی - شما حتماً من واسم من را بخاطر می‌آرید.

مرد بی سر - من هیچی رو بخاطر نمی‌آرم.

عبدلی - شما مجبورید بمن کمک کنید. من به ابهام هویت دچار شده‌ام.

مرد بی سر - من نمیتونم به کسی کمک کنم. . . من حتی به خودم هم نمیتونم کمکی بکنم. . . از کجا منو شناختید. شماره منو از کجا بدست آوردید.

عبدلی - من شما را در صفحه تلویزیون دیدم. در حال مصاحبه. اسم شما را به خط درشت زیر تصویرتان نوشتند. البته نه همان اسم که من میدانستم. . . اما من بهر اسمی شما را می‌شناسم. راجع به تعاون اجتماعی داشتید داد سخن میدادید. خوب حالا بمن کمک کنید.

مرد بی سر - نمیتونم. متأسفم. من کسی نیستم که بتوانم به شما یا هر کس دیگر کمک کنم. خواهش میکنم منظور مرا بفهمید. و دیگر بمن تلفن نکنید.

عبدلی - لا اقل بمن بگید در آن باشگاه لعنتی چه خبر بود. چی بسراغ‌آورد آن

مردبی سر - (باقاطعیت) نمیدونم.

عبدلی - اونجا چیکار میگردین؟ جاسوسی بنفع یک دولت خارجی؟ توطئه بر علیه حکومت؟ قاچاق اسلحه؟ چیکار میگردین؟

مردبی سر - نمیدانم. فراموش کنید.

عبدلی - نمیتونم. برای اثبات هویتم در دادگاه ناچارم از آن محل و از شما اسم ببرم.

مردبی سر - من همه چیز را انکار میکنم.

عبدلی - من هویت اصلی شما را افاش میکنم.

مردبی سر - اگر میتونید هویت خودتون را روشن کنید.

سکوت

عبدلی - حق باشماست!

مردبی سر - فراموش کنید. همه چیز را فراموش کنید.

تاریکی. جلوس صحنه. خدیو و مبرهن از دوست میآیند و بهم میرسند.

مبرهن - چطوری نویسنده‌ی دیلاق!

خدیو - تو چطوری وکیل قاناق!

مبرهن - بطور خیلی خصوصی شنیده‌ام که اندید جایزه نوبلی.

خدیو - خبره دیگه، درزمیکنه میگه حقیقت مثل خورشیده همیشه پشت ابر نمیمونه.

مبرهن - امشب یه کم به این رفیقت نصیحت کن فردا تو محکمه زیاد گردو خاک نکنه. زحمات چهار پنج ماهه منو بیادنده.

خدیو - امیدی هست؟

مهرن - زیاد . بشرطی که بگذاره من کارمو بکنم . من بامعاون ملاقات کردم .
 اگر فردا ما پیزوز بشیم عجیب به دست و پامیافتن . حاضرین حساسی
 خرج کنی سروصدای قضیه بلند نشه . امضای يك آدم گردن کلفت
 زیر گواهی فوت رفیق ماست . میتونه گزك بشه بیفته دست رفقایاش
 تا بفرستنش اونجا که عرب نی انداخت . ملتفتی ، بهمین دلیل
 باید خیلی دست به عصاب جلورفت . بهیچ وجه نیست در محکمه فردا يك
 اعمال نفوذهایی شده باشه . . . البته فقط حدس میزنم . هوای
 محکمه رو استنشاق کنم میتونم بهت بگم چه خبره ! فقط بهش بگو
 بگذاره بعهده ی من .

تاریکی . اطاق خدیو . عبدلی پشت میز تحریر در انتهای
 اطاق سرش را روی میز گذاشته و بخواب رفته . جلوی صحنه
 خاطره روی صندلی نشسته بالشی رو زانو گذاشته و چشم به
 عبدلی دوخته است . خدیو میآید . خاطره به بالش رو بالشی
 میکشد .

خدیو - این وقت شب اینجا چکار میکنی ؟

خاطره - همیس . بزار بخوابه .

خدیو - (آهسته) این وقت شب اینجا چکار میکنی ؟

خاطره - روزنقونستم پیام . شب آمدم .

خدیو - چشم ؟

خاطره - وقتی آمدم خواب بود . گویا در حال نوشتن نامه بوده از خستگی خوابش
 برده .

خدیو میرود بطرف عبدلی

بزار بخوابه .

خدیو - (به نامه ای که مقابل عبدلی روی میز است نگاه میکند بعد آنرا بر میدارد
 برای زنش نوشته (قسمتی از نامه را میخواند)

. . . فکر آمدن را از سر بیرون کن . با وجودیکه بدیدنت مشتاقم

حضور تو ، اینجا رنج مرا زیادتر خواهد کرد . فکر بچه‌ها هم باش .
 آنها را به که خواهی سپرد ؟ من نامه‌ای جداگانه برایشان مینویسم
 و در آن از ماموریتی که تو برایشان گفتی صحبت میکنم تا باور کنند .
 خواهش میکنم تحمل داشته باش . کارها درست میشود . آنها برای
 اینکه مرا مرده قلمداد کنند تنهارا هش اینست که مرا بکشند و اینهم
 برایشان مقدور نیست . مطمئن باش من برمیگردم . زن خوبی باش همانطور
 که همیشه بودی . . .

خاطر - دیگه نخون .

خدایو - احساسات؟

خاطر - تو همه نامه‌های او نمیکخونی؟

خدایو - کم و بیش . این اولین داستانی که با شناخت واقعی روی قهرمانش دارم .
 مینویسم .

خاطر - نامه‌هایی که زنش مینویسه ، آنها را هم میخوانی ؟

خدایو - اتفاقاً اوها بیشتر کمک میکنه . (نامه را بجای اول میگذازد و بر
 میگردد) . هر وقت زنش برایش نامه میده عوض اینکه خوشحالش کند
 بیشتر غصه دار میشه . چند مرتبه هم تا بحال برایش پول فرستاده . از
 این کار بیشتر رنج میبره . احساس حقارت میکند .

خاطر - میدونی . . . اگه اون شکست بخوره یا هر بلائی سرش بیاد تو هم سهم خودت
 مقصری .

خدایو - چرا من ؟

خاطر - تو اونو تشویق کردی اینجا بمنو نه که بقول خودت داستانی که مینویسی
 يك الكوى واقعی داشته باشد . حتی من فکر میکنم تو بدت نیاد اون
 شکست بخور . یا مصائب بیشتری رو تحمل کنه تا برای داستانت پایان غم
 انگیزی درست بشه .

خدیو - تو از کجا میدونی من چی خیال دارم بنویسم . اون اگه قربانی شده یا اگه بشه ، قربانی زندگی خودش نه قربانی داستان من . درسته تصدیق میکنم دلم میخواست به مدتی اینجا پیش من بمونه اما نه بخاطر اینکه برام حادثه آفرینی کنه . برای من بعنوان آدمی که بیست سال از عمرش را در يك شهرستان پرت و دور افتاده گذرانده عکس العمل هاش نسبت به زندگی شلوغ پایتخت جالب بود . برام حالت کسی را داشت که مدتها در شرایط انجماد نگهش داشته باشن بعد چشمش رو باز کنن تا از تغییرات محیطش دچار حیرت بشه . اینش برام جالب بود . خصوصیات او برای من یادآور حیات کند و خواب آلوده ی يك شهرستان دور از مرکز ، چیزی که میخوام اونو تم داستان خودم قرارش بدم میخوام نشون بدم . چطور زمان در يك شهرستان دور از مرکز متوقف میشه . میخوام بگم در شرایط امروزی زندگی هر چقدر انسان از مرکز تجمع و فعالیت مملکت دور باشه بهمان نسبت از مرکز زمان پرت میافته . ضمنا من تمام کوششم را کرده ام تا اون در این مبارزه پیروز بشه منتهی تاجائیکه برام امکان داشت . دلیلش خیلی روشنه . برای اینکه من پایان غم انگیزی بداستانم بدم لزومی نداره قهرمان داستانم در واقع امر بهمان سر نوشت دچار بشه . قصه نویسی بر گردان واقعیت نیست . دست بردن در واقعیته .

سکوت

خاطره - من میتونم فردا در محکمه حضور داشته باشم ؟

خدیو - میل خودته .

خاطره - بهش از قول من يك چیزی میگی ؟ من . . من آمده بودم خودم بهش بگم اما نخواستم خوابش را بهم بزنم . بهش بگو . . . اگه لازم شد من حاضرم در محکمه شهادت بدم .

خدیو - شهادت بدی که چی ؟

خاطره - فقط همینو بهش بگو . . . ممکنه ؟

خدیو - باشه (خاطره میرود) اما خیال نمیکنم لازم باشه .

تاریکی . همان صحنه . شب بعد . عبدلی در عمق صحنه بطور افقی قدم میزند مبرهن با حالت عصبی سیگار روشن میکند و خدیو در فنجانها چای میریزد .

خدیو - صلوات بفرستید .

مبرهن - (عصبانی) نخیر . مایک چیزی هم این وسط بدهکاریم .

عبدلی - (در اوج هیجان) حالا تو هرچی دلت میخواهد بگو . تفکیک این دو موضوع کارها را خراب تر کرد . اینها هر دو بهم ارتباط داشت . من اگر زدم توی سر کسی ، اگر اهانت کردم به آن معاون الاغ ، علت داشت . تو علت رو ول کردی چه بیدی به معلول . من اون کارو در نهایت صحت و سلامت عقل کردم . اما تو چاره رو در این دیدی که بگی بکلی عقل از کله ام پریده بود . من از اول حدس میزدم که این چاره در مرحله بدمدی خودش باعث بیچارگی میشه و شد .

مبرهن - آدمی که اینهمه اطلاعات حقوقی داره اصلاحچرا و کیل میگیره .

عبدلی -- چه میدونم - خریت زده بود پس کله ام .

مبرهن - حالا هم دیر نشده .

عبدلی - اما کار خراب شده .

مبرهن - از اولش هم بود . خرابی کار از جای دیگه آب میخوره از عقل ناسلیم . شما نه از عمل من .

عبدلی - شما راست میگی .

خدیو - چایی رو بخورین یخ میکنه .

مبرهن - اسب پیش کشی رو دیگه ما نشنیده بودیم دندونهایشو بشورن . وکالت مجانی بکن یک چیزی هم دستی بده . دولاشو لغزولطفه هم بارت کنن !

عبدلی - وکالت مجانی ؟

مېرهن - نسيه يامجانی چه فرقی میکنه . اگه تونستم حقوق پس افتاده تورو بگيرم سی درصدش مال منم اينجاش که نسيه است . اما تونیستی اون آدمی که بتونه از این پولهای سوخت شده زنده کنه . بنابراین همیشه مجانی چه فرق میکنه .

عبدلی - ناراحتی سرکارهم سرهمینه . خرابی کارهم از همینجا آب میخوره . (به خدیو) حرفهای روز آواش . خلاصه میکنم . مفید و مختصر . تو اومدی یکی زنده ای کار دست خودت دادی پس میشه دوتا کار یکی اینکه اومدی یکی زنده ای یکی اینکه کار دست خودت دادی . هر کدام از این دو کار دستمزد جدا گانه داره کار دست خودت دادی . دستمزدش نقده پس اینو بچسبیم ! بله . . . يك موضوع واحد رو از هم جدا کردی چون آسون تر میشد پول نقد رسید . اگر این دو مسئله را بهم ارتباط میدادی پرداخت میافتاد به تتمه کار یعنی همه اش میشد نسيه !

خدیو - تودیکه داری بی انصافی میکنی برادر . . . الان چهار پنج ماهه برای تشکیل این محاکمه داره دوندگی میکنه بدون اینکه دیناری ازت پول بگیره . کار و برات خارج از نوبت انداخته جلو . . .

مېرهن - بیا اینهم مزد دستت ! تونمیری چون یکدونه بچهام همه اش بخاطر تو بود . درسته خودم میخواستم يك کار بزرگ بکنم اسمی درکنم اما بیشترش بخاطر تو بود . بیا اینهم مزد دستت ! حیف اونهمه برو و بیاها زدو بندها دستمال بدست گرفتنها بخاطر کار آقا . . . حالا اینهم مزد دستت ! پس برادر بزار منم حرف آخرم رو بزنم و برم . رفیق تو وضعت خیلی خرابه اگه فردا بزنگ معتمد رای به دیوانگی تو نده حتما باید خودش دیوانه باشه . همین و واسلام يك چیزی دیگه هم هست راستش رو میخوای بدونی حالا دیگه خود من هم شك دارم تو آدمی به اسم عبدالله عبدلی باشی (با عصبانیت خارج میشود)

خدایو - اون حرف تو درست نبود .

عبدلی - چطور درست نبود . دروغ گفتم ؟ مگه شل کن سفت کن داریم برادر
من وقتی دیروز خودش با دوز و کلك نتیجه گرفته که من خلم .
امروز که دیگه نمیتونه زیرش بزنه .

خدایو - اما تو خودت کارو خراب کردی نه اون .

عبدلی - توهم که داری حرف اونو ...

خدایو - من خودم هم آنجا بودم دیگه اگه تو ناغافل پا نمیشدی همه اعضا
محکمه رو به فحش نمیکشیدی که کار داشت رو براه میشد .

عبدلی - عیب کار اینه که کسی نمیتونه خودشو بگذاره جای من . دوساعت تمام
اونها داشتن اینو حلاجی میکردن که چطور ممکنه از نظر علمی و
روانی و حقوقی و صد جور زهر مار دیگه یکنفر خودشو جای یکنفر
دیگر تصریر کنه . آخه هم آن یکنفر من بودم و هم آن یکنفر دیگه که
قرار بود یکنفر خودشو جای اون تصور کنه نمیدونم درست گفتم یا
نه . مگه آدم چقدر میتونه پرت و پلا راجع بخودش بشنوه و صد اش
در نیاد ؟

خدایو - بهر حال باید قبول کنی که تو با اون کارت یعنی فحاشی بیجا و صرفا
ناشی از عصبانیت و اونهارو نسبت به غیر عادی بودن خودت بیشتر
تقویت کردی .

اون تازه داشت متقاعدشون میکرد که برای معاینه بفرستنت پیش پزشك
معتمد .

عبدلی - معتمد! خودت داری میگی پزشك معتمد! اون بابائی که هیچ اعتماد
هم بهش نداشتن برداشت گواهی کرد که من عقلم پاره سنك بر میداره .
این یکی رو که تازه بهش اعتماد هم دارن! مگه ممکنه بر خلاف نظر
آنها گواهی بده ؟

خدایو - وقتی تو دیوانه نباشی که بر نمیدارن بنویسن دیوانه ای .

عبدلی - عجب حرفی داره میزنه ! اونها براحتی آب خوردن به من در اومدن گفتن مردی ، اونوقت براشون سخته بگن دیوانه‌ام ؟
نکنه توهم مثل رفیقت داری به این نتیجه میرسی که من عبدالله عبدلی
نیستم ؟

خدیدو - کی ؟ .. من ؟ ..

تاریکی

اطاق پزشك معتمد مرد و پرستار عبدلی را میاورند . تخت‌خوابی در اطاق هست و دکتر پشت میز کوچکی نزدیک آن نشسته و می‌لویسد .
عینك به چشم دارد و روپوش سفید به تن . روی میز چراغی که از سقف پائین آمده نورشیدی بر پرونده زیر دست دکتر انداخته است .
بعد از ورود عبدلی و دو پرستار مدتی سکوت هست که طی آن خش خش نوشتن دکتر شنیده میشود و بعد .

پزشك - بنشینید !

پرستار مرد می‌خواهد عبدلی را بطرف صندلی که سمت چپ در نیمه تاریکی قرار دارد ببرد اما او بازوی خود را از دست مرد خلاص میکند و خود میرود روی صندلی می‌نشیند . پزشك از روی میز یادداشت و خود کار بر میدارد و با بلند شدن او نور روی صندلی عبدلی می‌افتد پزشك در حالیکه انتهای خود کار را میان دو لب گرفته است به عبدلی نزدیک میشود . متفکر صندلی او را دور میزند . و از چند جهت باو نگاه میکند .
عبدلی به پزشك نگاه میکند .

پزشك - میدانید در چه سالی هستید ؟

عبدلی - (با تسلط بر خویش) در چهل و سه سالگی !

پزشك - (باو خیره میشود) نپرسیدم در چه سنی . پرسیدم در چه سالی یعنی در چه تاریخی میتونید بگید ؟

عبدلی - بله .

پزشك - پس بگید.

عبدلی - ۱۳۴۸

پزشك -- درسته! (یادداشت میکند) میتونید بگید هدف محکمه‌ای که برای رسیدگی به کار شما تشکیل شد، چی بود؟

عبدلی - اثبات جرم من.

پزشك - خودتان را مجرم میدانید؟

عبدلی - بله.

پزشك - جرم‌تان چیه؟

عبدلی - زنده بودن.

مکث

پزشك -- حالا میتونید بگید چند سال تونه؟

عبدلی - چهل و سه!

پزشك - متاهل؟

عبدلی - بله.

پزشك -- بچه .

عبدلی - سه تا.

پزشك - پسر.

عبدلی - دو تا پسر يك دختر.

پزشك - بهشان علاقه دارید.

سکوت

دوستشان ندارید.

عبدلی بغضی را که تا کنون بزحمت نگهداشته بصورت انفجار کوچکی بروز میدهد. اما شدیداً میکوشد تا از گریستن خودداری کند . پزشك

دست بر شانه او میگذارد.

ناراحتان کردم.

عبدلی - (باخشمی ناگهانی) دستت را بردار از شانه من!

پزشك - (دستش را میکشد) متأسفم.

عبدلی - اون تبسم مسخره را هم برای آدمه های ساده لوح تری نگهدار -

برای من هیچ چیز وحشتناك تر از این قیافه های انسانی که شما

بخودتان میگیرید و لبخندهای محبت آمیزی که میزنید نیست -

بوظیفهات عمل کن! پزشك معتمد! زود تصمیم بگیر! نشان بده که قابل

اعتماد هستی! پرونده ام را که دیدی زمینه برای تشخیصی که میخوای

بدی کاملاً مساعدده. به این سئوالهای مسخره احتیاجی نیست. دنبال

چه میگردی؟ چه علائمی لازمه؟ چکار باید بکنم تا توحتهی بدون

ناراحتی وجدان حرفه ایست تشخیص بدی که من دیوانه ام؟ بگو بهت

كمك میکنم. برای اینکه من دیوانه باشم چکار باید بکنم؟ باید

این گلدان را بشکنم؟ پس نگاه کنید؟

گلدان سفالین را که بر پایه ای چوبی قرار دارد بر میدارد به

خارج از صحنه پرتاب میکند.

برای اینکه من دیوانه باشم باید بشما دشنام بدم و یا توهین کنم؟

پس گوش کنید! از تو شروع میکنم دكتر. تو که ثمره يك هم آغوشی

نامشروع هستی. به نشانه ای که از پدرت در شناسنامه ات گذاشته

متکی نباش. من از خطوط پیشانی و رنگ نگاهت حدس میزنم که

مادرت به پدرت خیانت میکرده همانطور که این زن (اشاره به پرستار)

به شوهرش خیانت میکنه یا میکرده. دلیل دارم! يك دلیل زنده!

به چشمهای گناهکار این مرد نگاه کنید! (اشاره به ستاره ورد) دلیلش

آنجاست! در اینجا، در این بیمارستان یا بهتر بگم بیمارستان کنجی

هست در يك اطاق، یا دیواری هست در يك رهرو که بیج بیج خائنه

این زن را با این مرد، یا خود شما، یا حتی بایکی از مجانبین

که اینجا به زنجیرشان کشیده‌اید، شنیده و ثبت کرده باشه. فرد فرد شما به حکم هوایی که تنفس میکنید آلوده‌اید! کثیفید! خائنید! دروغگوئید! فاسدید! خوب دیگر چه باید بگم تادیوانه تشخیص بدید بیجهت بخندم؟ هاهاهاهاهاها... ههههههههاهاهاهاهاها باید بیجهت گریه کنم؟

(در روی تخت می‌نشیند و گریه‌ای سر میدهد که بیجهت نیست)

پزشك - (به دوپرستار) بیرون باشید (دوپرستار از رفتن خودداری میکنند)
نترسید خطر ناك نیست. بفرمائید شما

دوپرستار می‌روند. پزشك به تبدلی که بر تخت افتاده و می‌گرید نزدیک میشود. تاریکی. نور روی تلفن می‌افتد در سمت راست صحنه. پزشك سمت آن می‌رود. گوشی را بر میدارد و شماره می‌گیرد. دوباره شماره می‌گیرد. در سمت دیگر معاون پشت میز کار خود گوشی تلفن را بر میدارد کنار دست او حسن پور قابل تشخیص است. مجله‌ای لوله کرده در دست دارد و مودب ایستاده است.

معاون - (گوشی را بر میدارد) بله

پزشك - من دکتر دورانیش هستم. سلام

معاون - (با خوشروئی) سلام. جناب دکتر بیشتر از اینها منتظر تلفنت بودم. کم لطفی کردی.

پزشك - نمیخواستم قبل از تشخیص قطعی بهتون تلفن کنم.

معاون - خوب از دوست دیوانه ما چه خبر؟

پزشك - بنا به تشخیص من بعنوان يك پزشك دیوانه نیست. نظر شخصی‌ام را اگر بخواهید باید بگم که دوست شما هم نیست.

معاون - (جا خورده) والله در قسمت اخیر که تردیدی من ندارم.

پزشك - من در هر دو قسمت تردیدی ندارم قربان.

معاون - من ندانم بدقت مطالعه فرمودین

پزشك - بلیه اما تصور می‌کنم مطالب پرونده برای احراز دیوانگی شخص مورد بحث کافی نبوده که فرستادنش پیش من.

معاون - فکر نمی‌کنین در قضاوت عجله کرده باشین.

پزشك - من قضاوتی نکردم قربان. کار من طبابت است نه قضاوت.

معاون - حالا من با شما بحث ندارم. منظورم شتاب و عجله در کار بود.

پزشك - طی چهل و هشت ساعت گذشته من فرصت کافی برای تشخیصی که دادم داشتم.

معاون - در این مدت هیچ نشانه‌ای از جنون و خبط دماغ در این آدم مشاهده نکردین...

پزشك - هنوز که نه...

معاون - من واقعا تعجب می‌کنم دکتر... اون فقط در صورتی میتونه دیوانه نباشه که شما تا سر حد غیر قابل باوری بهش ارفاق کرده باشید. ناراحتی روحی قبلا تایید شده. بعلاوه هیچ يك از اعمال او حکایت از عقل و شعور درستی نمی‌کنه. او قادر به تشخیص حد و هویت خودش نیست از روابط بین آدمها و رئیس و مرئوس و كوچك و بزرگی سردر نمیاره. به همه هتاکی و فحاشی می‌کنه... مگر شما خبر ندارید...

پزشك - چرا تصادفاً من و چندتن از همکارانم هم از این رهگذر بی‌نصیب نماندیم! با اینوصف دانش پزشکی هتاکی و فریاد زدن و حتی کتک کاری رو دلیل قاطعی برای جنون نمی‌شناسه.

معاون - او خودش رو بجای یکی از کارمندان مرجوم ما تصور می‌کنه اینو چی می‌کین.

پزشك - این قسمتش دیگه بامن نیست.

معاون - اتفاقاً مهمترین قسمت همینیه جناب دکتر دورانندیش. ما تصور میکردیم شما بنابه مفهوم اسمتون هم که شده بایستی دورانندیشی لازمه را در این تعبیل امور داشته باشید.

پزشك - خوب: یگه به مفهوم اسم زیاد تکیه نکنید هر اسمی احتمال بی مسمی بودنش هم هست.

معاون - حالا کاری نمیتونی بکنی؟

پزشك - من تشخیصم را دادم قربان.

معاون - پس يك چندروز نگهش دار... در این مدت، هم شما شاید فرصت داشته باشید آثار جنون در رفتارش تشخیص بدید و هم از کارش سر در بیاریم.

پزشك - درست متوجه منظور شما نشدم قربان.

معاون - دکتر من گمان میکنم که او احساسات نوع دوستانه شما را به جنبش واداشه. اتفاقاً ما هم دلمان نمیخواه حق از کسی - بشرط داشتن حق - ضایع بشه. در حال حاضر چندین نفر مامور هستن تا اگر اشتباهی در مورد این شخص شده باشه آن را پیدا و برطرف کنند و همین امروز فردا هم نتیجه اقدامات آنها معین میشه اینکه گفتم چندروزی نگهش دارین بخصوص برای اینست که (آهسته تر) در این کار پای شخص معتبری که اگر اسمش را بگم قطعاً او را خواهید شناخت بمیان کشیدم میشه. متوجه هستین. البته ظراین نیست که حق کسی ضایع بشه. اما خوب طوری هم نباید پیش بیاد که به نام و شهرت و اعتبار شخصی یا دستگاهی لطمه وارد بیاد. امیدوارم متوجه شده باشین دکتر. من دیگه حرفی ندارم.

نور معاون قطع میشود

پزشك - متوجه هستم قربان. اما هر نتیجه ای که ماموران شما در بررسی

گذشته و سابقه این مرد بگیری تأثیری در نوع تشخیصی که من داده‌ام نمی‌کند. بنابراین من تشخیصم را از طریق اداری رد می‌کنم. منتهی چند روزی خودشو نگه می‌دارم. نه بخاطر رعایت حال شخص معتبر که مورد نظر شماست و تصادفاً من علاقه‌ای به شناختنش ندارم، بلکه بخاطر اینکه فکر می‌کنم این مرد در وضعیتی است که به مراقبت احتیاج دارد. حالا منهم دیگه حرفی ندارم آقای معاون خدا حافظ.

تاریکی

اطاق دکتر در بیمارستان. عبدلی درمبل راحتی فرو رفته و ناخنش را می‌چوید پزشك پشت می‌ریش می‌نشیند.

پزشك - حالت‌ن چطوره؟

عبدلی - خوبم دکتر. مرسی.

پزشك - آدامس می‌خواه این بهتون بدم.

عبدلی - آدامس؟

پزشك - فكر كردم از حويدن ناخن بهتر باشه

عبدلی - ها... بله... متشكرم.

پزشك - ديشب خوب خوابیدید؟

عبدلی - خوب.

پزشك - راست می‌گوید؟

عبدلی - دروهم چیه.

پزشك - تمام مدت چراغ اطاق را روشن گذاشته بودین... چرا؟ سكوت

يكی دوبار آمدند چراغ را خاموش كردند اما شما باز روشن كردین

... چرا؟

عبدلی - از تاریکی می‌ترسیدم.

پزشك - برای آدم خفته که روشنائی و تاریکی تفاوت نمی‌کند.

عبدلی - من بیدار بودم .

پزشك - تمام شب ؟

عبدلی - نمیدونم .

پزشك - (کنار عبدلی می نشیند) من تشخیص خودم را درباره تو امروز رد کردم . تو سالمی ۰۰۰ سالم سالم ۰۰۰ در نهایت صحت عقل .

سکوت

عبدلی - شاید چندروز پیش اگر اینو میگفتین خوشحال میشدم (برمیخیزد و شروع میکند به راه رفتن)

پزشك - میخواستم بگم دیکه اون رابطه ای که شما فکر میکنید بین ما نیست . رابطه پزشك و بیمار . ما میتونیم باهم حرف بزنیم بعنوان دوست . البته اگر تو بخوای ۰۰۰ حالا بمن بگو چرا دیشب نخوابیدی - میتونستی دواي خواب آور بخوای .

عبدلی مدتی قدم میزند و فکر میکند

عبدلی - فکرهای بخصوصی بود که راحت نمیکذاشت ۰۰۰

پزشك - هر چی میخوای بگو - یا هر چی شو میتونی بگو .

عبدلی - دنبال يك دليل ميگشتم ۰۰۰ يك دليل عقلائی .

پزشك - که در محکمه ارائه بدی .

عبدلی - نه .

پزشك - پس برای چی ؟

عبدلی - برای زنده بودن - يك آدم زنده چه دليل عقلائی برای زنده بودنش میتونه داشته باشه ؟

پزشك - لازمه که حتما داشته باشه ؟

عبدلی - کاری باین نداریم که لازمه یا نه . میخواستم بدونم واقعا دليل عقلائی .

برای زنده بودن وجود داره یا نه. باین فکر میکردم و پیدا نمیکردم شما دارید دکتر ؟ شما دلیلی برای زنده بودن زنان دارید ؟ غیر از تنفس و تناسل و تغذیه که بقول آن دوست ماهمهاش دلایل فیزیولوژیکی یا بهتر بگم جسمانیست . آیا دلیل عقلانی هم دارید ؟

پزشك - والله من فكر میکنم پس هستم .

عبدلی - . . . بله . . . این جمله یادم بود . . . اما قانعم نمیکرد و نمیکند . من فکر میکنم پس هستم . اگر فکر نکنم چی ؟ پس نیستم ؟ بنابراین این آدم خواب زنده نیست . بله ؟ یا دیوانه‌هایی که برای معالجه نگهشون میدارید . . . آیا ممکن نیست به خلاء فکری گاهی دچار بشن یعنی گاهی اصلا فکر نکنن ؟

ز شك - چرا .

عبدلی - در حالیکه اونها زنده‌ان . نمیتونید بگید مرده‌ان ، درسته ؟ بنا بقوانین طبیعت نمیتونید . در اینجا دلیل عقلانی شما با دلایل طبیعی و جسمانی مغایرت پیدا میکنه ، سسته ، فاقد قاطعیت يك دليل عقلائیست .

پزشك - راجع به عواطف چی میگوید . دوست داشتن . عشق . محبت و سایر حالات عاطفی ؟

عبدلی - آنها هم دلایلی در حد فکر کردن اند . شاید هم ضعیف‌تر . اگر عواطف را دلیل زنده بودن فرض کنیم در اینصورت فرق خواهد بود بین آدم زنده‌ای که عاشقه و آدم زنده‌ای که عاشق نیست . بین آدم زنده‌ای که متنفره و آدم زنده‌ای که متنفّر نیست . نه دکتر - از دلایل سطحی و ظاهری چیزی بیشتر نداری . می‌گیم این آدم زنده است چون راه میره . این گیاه زنده است چون گل داره . این برك زنده است چون سبزه . این سنك زنده نیست . چون سخت و جامده . حالا اگر فرض ظاهری زنده بودن سخت و سنببری بود آنوقت حز سنك بقیه زنده نبودند . البته از نقطه نظر سنگها . . . پرت و پلا

بهم دارم میبافم دکتر ... نیست ؛ اما خود شما گفتی که ازا فکارم
برانون بگم ...

پزشك -- بله ... بهتره بگی ... خوب ... دیگه به چی فکر میکردی؟
عبدلی -- به شبی که با دوست روزنامه نویسم رفتیم به مهمانی . من با نوع
تفریحات آنها میانه‌ای نداشتم . در يك اطاق تنها نشستم به تماشای
تلویزیون . تصادفاً فیلم عجیبی نمایش میدادن . سه نفر سر نشین يك
سفینه فضائی ... بيك سیاره غریب وارد میشن . و اونجا میدانی
چی پیدا میکنن ؟ لاشه‌های خودشون رو ... آنها خودشون رو در
حالی که مرده بودند در آن سیاره پیدا میکنند . دکتر منشاء این جور
فکر کردنها چیه ؟ منشاء خوابها و کابوسهای ما ... ؟ غیرممکنه
يك و ریشه‌ای در واقعیت نداشته باشه . تا حالا به يك مكان تازه وارد
شدی که حس کنی قبلاً هم اونجا بودی در حالی که هر چه به مغزت فشار
میداری می بینی اولین دفعه است که اونجا آمدی ؛ راجع به تناسخ
عقیده‌ات چیه راجع به رجعت روح ، دکتر آیا رابطه‌ای بین تناسخ
و احساس زمان گم شده نیست ؛ آیا نمیشه گفت که خود من يك مورد
استثنائی هستم ؛ آیا زمان برای من همانطور گذشته که ... یعنی ...
من آیا دوره خودم را گم نکرده‌ام ؟ ... آیا حلول يك روح بیگانه
در من ... بدجوری قاطی کردم دکتر ... بدیش اینه که من از
هر چیز بمقدار خیلی کمی میدانم ... آیا بطور کلی من حق دارم
صد درصد ادعا کنم که عبدالله عبدلی هستم ... ؟

پزشك -- (آهسته می‌خندد) آره ... بدجوری قاطی کردی .

عبدلی -- حالا کم کم از تشخیص خودت در مورد سلامت عقل من پشیمون میشی
هر وقت پشیمان شدی بگو دکتر ... داراحت نمیشم .

پزشك -- (بلند میشود) برعکس ... می بینم که فعالیت‌های ذهنی تازه‌ای را
شروع میکنی . شاید بشه این را نقطه تحولی در وجود تو دانست .
خیلی خوب است . شاید هیچوقت تا این حد قوای عقلانیت به جد و

جهد واداشته نشده بود یا حتی میشه گفت شاید هیچوقت تا این حد زنده نبودی .

عبدلی - میترسم دکتر. مثل کسی که به راز و حشوناك و کشنده ای پی برده باشه ، میترسم .

پزشك - بهتره بگی خسته ای .

عبدلی - از همه چیز خودمو دور حس میکنم خیلی دور- دکتر یعنی ممکنه من دیوانه شده باشم؟

پزشك - نه...تو سالمی. فقط خسته ای . این توجهی که به ماوراء الطبیعه پیدا کردی غیرمنتظره نیست . احتمالا به علت سر خوردن از واقعیت میتونه باشه . تو عادت نداشتی زندگی را بآن زشتی ببینی که دیدی . حالا فکر کن به زمانی که بر میگردی پیش خانواده ات . آرامشت را دوباره بدست میاری ... باز بر میگردی ساحل ، به امواج کف آلود نگاه میکنی . آبجو میخوری ، همانطور که برام تعریف کردی باز فراموش میکنی . فراموشی مشکل نیست .

عبدلی - کاش میشد برنگردم . بگذار دریا امواج کف آلودش را برای دیگران اسفراغ کنه ... بچه هام ... از رو برو شدن با آنها میترسم بگذار این حقیقت را قبول کنن که بچه های مردی هستن که مرده بود . دکتر راجع به اون مردی که در روزنامه ها نوشته بودن سر بچه ها شو گوش تا گوش بریده میتونی توضیح دقیقه-ی بمن بدی ؟

پزشك - باشه بعد . تو خیلی خسته ای بهتره بری بخوابی .

عبدلی - آره بهتره .

پزشك - گرچه حتم دارم خوابت میبره اما اگر احیاناً نبرد پرستار را صدا کن من چند تا قرص پیش او میگذارم .

چراغ را خاموش کن . . . در تاریکی راحت ترمیتونی بخوابی .
 عهدلی -- (هنگام رفتن) باشه دکتر چراغ را خاموش میکنم : خدا حافظ .
 تاریکی

اطاق خدیو

مهرن -- کارتموه آقا . . . کارتموه . . . عرصه رو بهشون تنگ کردم و ادارشون کردم بفکر چاره بیافتن . بالاخره اشتباه پیدا شد از کجاست .
 پرونده يك بابائی رو پیدا کردن که درست چهار سال و دو ماه برای گرفتن حقوقش نیامده بود . کاشف بعمل آمد که طرف جان بجان آفرین تسلیم کرده . خلاصه اشتباه از پیش نویسها آب میخوره حالا کی پیش نویس را اشتباهی نوشته معلوم نیست . اما امضاء کسی که پای پیش نویس و گواهی آمده خیلی مهمه . همانطور که حدس میزدم بابای صاحب امضاء سفارش کرده سروصدای قضیه را بخوابونن که نقش در نیاد گزك دست دشمنها نیفته . شانس بزرگ آدمهای كوچك و بی اهمیتی مثال ما اینه که دشمن کمتر داریم .

خدیو -- تمام حقوقش را کامل بهش میدن

مهرن -- سی درصدش مال منه . آره هوه چیز به صورت اولش برمیگرده پیش نویس ها عوض میشه . دوباره امضاء میشه . البته تحت تاریخ چهار سال پیش - هر پرونده برمیگرده به جاهای درست خودش . مرده میره سی خودش زنده میره سی خودش . راه بیفت بریم .

خدیو -- باید توضیح بیشتری بدی . . . تمام جزئیات را من باید در داستانم بیارم .

مهرن -- تمامش کن دیگه . داستان تمام شد . هپی اند!

تاریکی

تلفن ، سمت چپ جلوی صحنه زنگ میزند . پزشك بالباس غیر خدمت از تاریکی میاید . گوشی را بر میدارد بعد نور میافتد روی معاون که با

پیژامای خانگی روی مبل نشسته .

معاون -- الو... دکتر خودت هستی .

پزشك -- بله

معاون -- دوست مارا آزادش کن و بهش مژده بده که کارش تمام شده من باو کیلش صحبت کردم . ترتیبی براش داده شده که صد درصد رضایتش جلب میشه . اشتباه کوچکی شده بود که بر اثر جدیت ه . کاران ما پیدا و بر طرف شد . آن دوست بزرگوار و معتبر ما - که شما اشتیاقی به شناختنش ندارید - شخصا کلیه خسارات وارده را جبران میکنه . اما دوست عزیز اگر در روشی که داری تجدید نظر نمیکنی لااقل اینکار و در طرز صحبت کردن حتماً بکن . من چیزی درباره تو با آن شخص معتبر - که از بردن نامش خود داری میکنم - نگفتم . و حتی نگفتم ... که قبل از مشورت با ما تشخیصت را رد کردی . نمیخوام منت سرت بگذارم ولی برات واقعا گران تمام میشد ما وظیفه نداریم برای کسانی که میتوانند مارا از موهبتها و امتیازانی که داریم محروم کنند ، نگرانی ایجاد کنیم . لازمه ما به وقتش يك مشروبی باهم بخوریم . تلفناً نمیشه .

پزشك -- به دوست متشخص و معتبر تان - که من هنوز هم اشتیاقی به شناختنش ندارم - بگید که دیگه اصلاً جای نگرانی نیست . چون شخصی که احتمال داشت براشون نگرانی ایجاد کنه ، دیگه وجود نداره .
مرده .

نور پزشك قطع

معاون - (گیمچ) چطور ؟

نور معاون قطع . نور میافتد روی چهره وکیل انتهای صحنه .

مهرن - چی شده ؟

نور میافتد روی خدیو که شتاب زده میدود وسط صحنه

خدیو - چه شده ؟

نور میافتد روی خاطره

خاطره - وای... نه... خدای من... (مینشینند. گریه)

تاریکی

راهروی بیمارستان

دومرد، تخت روانی را که جسد عبدلی روی آنست از قطر
صحنه عبور میدهند. پزشك با آنهاست. خدیو تا وسط صحنه
بدنبال آنها میدود دست عبدلی از تخت آویخته است.

خدیو - چطور شده دکتر؟

پزشك - (جاو خدیو میایستد. تخت روان را از سمت دیگر خارج میکنند)
شما؟

خدیو - خبر نگارم.

پزشك -- متأسفانه چیزی ندارم بهتان بگویم.

خدیو - درعین حال دوستش هم هستم.

پزشك - خدیو؟

خدیو - بله... منم... الف، ه، خدیو- اسم مستعارمه.

پزشك -- (مکث) خودشو خفه کرد... با ملافه.

خدیو - چطور ممکنه... .

پزشك - خوب بود لا اقل دیر و زمیامدین باهاش حرف میزدین.

خدیو - گرفتار بودم. گرفتار بودم. دکتر خواهش میکنم بیشتر توضیح بده
آخه چطور این اتفاق افتاد؟ ناراحتی روحی. خبر بدی بهش
رسیده بود.

پزشك - علتش را خیلی ساده میشه گفت. او با همه فرق داشت. با شما بامن.
بطور کلی با همه. با همه فرق داشت. او سالم بود.

خدیو - (مکث) بله... اینو میدونم... او سالم بود.

پزشك - چندتا یادداشت گذاشته که یکی اش مال شماست.

پاکتی به خدیو میدهد و میرود

خدیو - (بعد از رفتن پزشك میخواند) من سالهاست که مرده‌ام. مثل فرد فرد شما . سکوت. بره میگردد به سمتی که تخت روان رفته نگاه میکند مبرهن انتهای صحنه کلاش را میگذارد و میرود.

اطاق خدیو. اثاث مختصری که قبلا به چشم میخورد جمع آوری شده. خدیو در حال بستن چمدان خویش است. وسط اطاق خاطره، سیاه پوش روی يك صندلی نیمرخ نسبت به سالن نشسته و هیچ حرکتی نمیکند. خدیو ضبط صوت را از جای خویش درمیاورد و در چمدان جامیدهد.

ذلك تلفن چند بار صدا میکند.

خدیو گوشی را بر میدارد اما چیزی نمیگوید.

سردبیر - ارنست! قضیه رفیقت را شنیدم. اسباب تاسف شد! خیال نداری چیزی بنویسی؟

خدیو - چرا.

سردبیر - حالا که قراره سروصدا بشه، ما از همه استحقاقمون برای اینکار بیشتره. داغ ترین مطلب رو قاعدتا ما باید داشته باشیم. یا الله دست بکار شو ببینم چه میکنی ها...

سکوت.

الو... ارنست چرا جواب نمیدی... خیال سفر داری... جنوب، آره؟ آگه بخوای سری بخانواده این بابا بزنی فکر عالییه... يك رپر تاژمنحصر بفرد... بهت تبريك میگم... اما قبل از رفتن يك مطلب بمانده. تو بهترین کسی هستی که میتونی درباره این ماجرا سر قلم ببری. روی جلد برات تیتر میزنم... ها...؟

کی خیال داری راه بیفتی ... فردا خودت میای یا بفرستم ازت بگیرن ؟

خدایو - (باتکیه روی کلمات) گوش بده ببین چی میگم ... روی من دیگه حساب نکن ... من مطلبی باب دندون تو دیگه ندارم. برای مدتی. شاید هم برای همیشه.

سردبیر - میخوای دیگه ننویسی؟

خدایو - برعکس میخوام بنویسم، هیچوقت مثل حالا نیاز به نوشتن را حس نمی-کردم. مینویسم اما برای خودم، نه برای تو. میخوام طوری بنویسم که باید نوشت، نه طوری که تو بنوونی چاپ کنی. برای همین میگم روش حساب نکن.

سردبیر - خیلی خوب... در شرایطی نیستی که بشه باهات بحث کرد. من با آدمهای مثل تو در این حالت زیاد برخورد کردم ... برو هر کاری میخوای بکن اما این دلیل نمیشه که محض خدا حافظی يك مطلب بماندی. بخصوص در موقعیت فعلی، سکوت تو در باره دوست، رحومت اخلاقا درست هم نیست.

خدایو - من هر حرفی را در حال حاضر خیانتی نسبت به او میدونم. اما میتونم آخرین حرفی را که خودش زده برات نقل کنم. تیر درشت بزنی ... روش جنجال کن ... تا میتونی ... اما يك لحظه، فقط يك لحظه هم بهش فکر کن. این آخرین حرف کسیست که دیر فهمید اما بالاخره فهمید. من سالهاست که مرده ام. مثل فرد فر د شما.

مکث. نور سردبیر قطع. خدیو آرام گوشی را میکندارد با تاثر زیر لب. مثل فرد فر د شما، مثل من ... مثل شما.

چمدانثی را بر میدارد راه میافتد.

خدا حافظ !

ته صحنه بر میگردد به خواهرش که همچنان بی حرکت نشسته نگاه میکند دیگه پاشو برو خونه ت.

لحظه ای باو نگاه میکند و خارج میشود. خاطره بی حرکت است.

نمایشنامه مردی که مرده بود و خود نمیدانست برای اولین بار فروردین ماه
۱۳۴۹ در تالار ۲۵ شهر نور تهران بصحنه آمد بکارگردانی عزت‌الله انتظامی
و همکاری افراد زیر :

ناصر نجفی	سردبیر روزنامه
محمدعلی کشاورز	خبرنگار
مهین شهابی	خاطره
علی نصیریان	عبدلی
هرمز هدایت	افسر نگهبان کلاهدری
اسماعیل داورفر	کارمند دون پایه
نصرت‌الله زمان پور	نگهبان اداره - پاسبان
اسمعیل محرابی	کارمند بایگانی
غلامحی نبی پور	رئیس کارگزینی
داود آریا	معاون - مرد بی سر
عزت‌الله انتظامی	وکیل دعاوی
لاله تقیان	پزشکیار
ایرج راد	دکتر



طراح صحنه	اسماعیل ابرحام صدر
طراح نور	کریمی



از همین نویسندگان قبلاً منتشر شده است .

- ۱ - نمایشنامه مستاجر
ترجمه
- ۲ - ماشین نویسه ها و بپر از : موری شیسگال
- ۳ - سرایدار (بامنصور پورمند) از : هارولد پینتر

تجدید چاپ و اجرا بدون اجازه کتبی پرویز صیاد ممنوع است .

